



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

# ریچارد براتیگان در رؤیای بابل

ترجمه‌ی پیام یزدانجو

- جهان‌نو -

# در رؤیای بابل



نشر چشمه

# ریچارد براتیگان در رؤیای بابل

ترجمه‌ی پیام یزدانجو

- جهان‌نو -

۱۳۸۵

براتیگن، ریچارد، ۱۹۸۴ - ۱۹۳۵ م. Brautigan, Richard

در رؤیای بابل / ریچارد براتیگن؛ ترجمه‌ی پیام یزدانجو.

تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۶.

۲۳۸ ص.

ISBN: 978-964-362-387-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Dreaming of Babylon: a private

eye novel, 1942, 1979

۱. داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. یزدانجو، پیام،

۱۳۵۴.

۸۱۳ / ۵۴

PS۳۵۰۵ / ۱۶۳۴

۱۳۸۶

۱۰۷۳۷۱۸

کتابخانه‌ی ملی ایران

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان آمریکایی

## در رؤیای بابل

ریچارد براتیگن

ترجمه‌ی پیام یزدانجو

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: حیدری

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۶، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۶ - ۳۸۷ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

– نوشته‌ای برای هلن –  
ریچارد

– ترجمه‌ای برای الابه –  
پیام

به گمان ام من  
از جمله به این دلیل  
هرگز کارآگاه خصوصی قابلی نشدم  
که بیش از حد  
در رؤیای بابل بودم.

## فهرست

۱۳	.....	خبیر خوب، خبیر بد
۲۰	.....	بابل
۲۲	.....	اکلاهما
۲۴	.....	مه کاکتوسی
۲۶	.....	دوست دختر من
۲۸	.....	گروهان رینک
۳۰	.....	دادسرا
۳۵	.....	آدولف هیتلر
۳۷	.....	خردل
۳۹	.....	بلا لوگوسی
۴۳	.....	۱۹۳۴
۴۵	.....	بلونده
۴۷	.....	«خصوصی»
۵۲	.....	کالیبر ۳۸
۵۴	.....	نامه‌ی سر صبح
۵۶	.....	رئیس
۵۸	.....	دروازه‌ی بابل
۶۱	.....	پرزیدنت روزولت
۶۳	.....	ساعت شنی بابلی

۶۴	بخت‌النصر .....
۶۶	بازی‌های بیسبال فصل ۵۹۶ پیش از میلاد .....
۶۸	هتل گوشه‌ی اول .....
۷۰	کابویی در بابل .....
۷۲	تری و دزدان دریایی .....
۷۵	مینگ بی‌رحم .....
۷۸	شعبده‌باز .....
۸۱	بارسلون .....
۸۳	بریگاد آبراهام لینکلن .....
۸۸	عاشق عمو سام .....
۹۰	اریکه‌ی اتوبوسی .....
۹۲	طبل‌های فومانچو .....
۹۵	گور جمعه‌ها .....
۹۸	اسمیت .....
۱۰۲	لُب‌برداری .....
۱۰۳	شیرفروش‌ها .....
۱۰۷	روز من .....
۱۰۹	سرودهای کریسمس .....
۱۱۳	جوراب‌شناسی با شهرت جهانی .....
۱۱۶	خداحافظ، چاه‌های نفت رد آیلند .....
۱۱۸	عکس‌های قشنگ .....
۱۲۱	پدرو و پنچ هنرمند رمانتیک‌اش .....
۱۲۳	اسمیت اسمیت .....
۱۲۵	بو قلمون بریان با مخلفات .....
۱۲۹	سیندرلای خطوط هوایی .....
۱۳۴	اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روباتی .....
۱۳۶	روزنامه‌ی صبح .....
۱۳۸	کلاس شامپانی با ذائقه‌ی آبجو .....
۱۴۲	زلزله در کارگاه سندان‌سازی .....
۱۴۵	کارآگاهان خصوصی سان فرانسیسکو .....



۱۴۷	تمرین برای آینده
۱۴۹	سی. کارد، مأمور مخفی خصوصی
۱۵۳	فصل ۱/اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روباتی
۱۵۵	هفت تیرکش تر و فرز
۱۵۷	مرده‌دزدها
۱۶۱	پول سردبی احساس
۱۶۶	زمان دواي همه‌ی دردها است
۱۶۹	شوی جک بنی
۱۷۱	تحفه‌های اوکلندی
۱۷۳	برادران وارنر
۱۷۵	قطار سریع‌السير بابل - اریون
۱۷۷	همقطارها در بلوا
۱۸۲	امروز، روز خوش‌شانسی من
۱۸۴	صحرای آفریقا
۱۸۸	ترقه‌ترکانی ادگار آلن پویی
۱۹۵	سگی برای شکار مرده‌ها
۱۹۹	وقت رقص
۲۰۱	مرد کور
۲۰۴	نازنین
۲۰۶	آب‌گوشت
۲۱۲	عقاب تنها
۲۱۴	خانه‌ی باحال
۲۱۷	لاشه‌ی پانصد دلاری
۲۲۰	شب همیشه تاریک‌تر است
۲۲۳	«کباب اصل لوئیزیانا»ی لب‌خندی
۲۲۵	در گورستان ادامه خواهیم داد
۲۲۸	غافل‌گیری
۲۳۲	خداحافظ ۱۰۰۰۰ دلار
۲۳۵	نیمه‌شب تاریک
۲۳۷	بخت‌یاری

## خبر خوب، خبر بد

دوم ژانویه ۱۹۴۲ خبرهای خوب و بدی داشت.

اول خبر خوب: فهمیدم مرا برای خدمت در نظام وظیفه «نامناسب» تشخیص داده‌اند و به‌عنوان بچه‌سرباز به جبهه‌ی جنگ جهانی دوم اعزام نمی‌شوم. مسأله اصلی‌ی علاقه‌ی به وطن نبود چون من جنگ جهانی دوم را پنج سال پیش در اسپانیا جنگیده بودم و یک جفت سوراخ گلوله هم در ماتحت‌ام داشتم که این را اثبات می‌کرد.

اصلاً سر در نمی‌آورم چرا تیر به ماتحت‌ام خورد. به هر حال، یک داستان جنگی مزخرف بود. به مردم که می‌گویی ماتحتات تیر خورده، دیگر تو را به چشم یک قهرمان نمی‌بینند. جدی‌ات نمی‌گیرند، اما این دیگر اصلاً مسأله‌ی من نبود. جنگی که برای باقی آمریکا داشت شروع می‌شد برای من تمام شده بود. حالا خبر بد: هفت تیرم یک تیر هم نداشت. سفارشی گرفته بودم و اسلحه

لازم داشتم اما موجودی تیرهام تازه ته کشیده بود. مشتری‌ای که می‌خواستم آن روز برای اولین بار ملاقات‌اش کنم از من خواسته بود با اسلحه سر قرار بیایم، و می‌دانستم که هفت تیر خالی آن چیزی نیست که مشتری‌ها می‌خواهند. چه کار باید می‌کردم؟

یک سنت هم نداشتم و کل اعتبار مالی‌ام در سان فرانسیسکو<sup>۱</sup> دو پاپاسی هم نمی‌ارزید. سپتامبر مجبور شدم دفترم را تخلیه کنم، هرچند ماهی فقط هشت چوب برام آب می‌خورد، و حالا هم داشتم از قبیل تلفن سکه‌ای سالن ورودی امورات‌ام را می‌گذراندم، سالن ورودی مجتمع مسکونی محقری در ناب هیل<sup>۲</sup> که محل اقامت‌ام بود و دو ماه هم اجاره‌اش عقب افتاده بود. ماهی سی چوب هم گیرم نمی‌آمد.

برای من، زن صاحب‌خانه از ژاپنی‌ها هم تهدید بزرگ‌تری بود. همه منتظر بودند این ژاپنی‌ها سر و کله‌شان در سان فرانسیسکو پیدا شود و توی اتوبوس برقی‌ها بپرند و بالا و پایین خیابان‌ها را گز کنند، اما من که خدایی‌اش طرف ژاپنی‌ها را می‌گیرم تا بیایند و مرا از شر این زن خلاص کنند.

از آپارتمان‌اش، از بالای پله‌ها، سرم داد می‌زد که «پس این اجاره‌ی من کدوم گوریه، تن لش!» همیشه رب‌دوشامبر گل‌وگشادی تن‌اش بود، آن هم تنی که در مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی بلوک‌های سیمانی جایزه‌ی اول را می‌برد. «مملکت گرفتار جنگه و تو حتا اجاره‌ی کوفتی تم نمی‌دی!»

صدایی داشت که پرل هاربور<sup>۳</sup> در مقابل‌اش لالایی بود.

به دروغ می‌گفتم: «فردا.»

نعره می‌زد: «فردا تو مشکات!»

1. San Francisco

2. Nob Hill

۳. Pearl Harbor: در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ هواپیماهای ژاپنی کشتی‌های آمریکایی را در این بندر مورد حمله قرار داده و این کشور را به جنگ جهانی دوم کشاندند.

شصت سال داشت و پنج بار ازدواج کرده و پنج بار هم بیوه شده بود: حرام‌زاده‌های خوش‌شانس! این طوری بود که صاحب‌خانه شده بود. یکی از شوهرهاش برایش گذاشته بود. خدا لطف بزرگی به شوهره کرده و یک شب بارانی ماشین‌اش را درست آن سمت مرسد<sup>۱</sup> روی ریل راه‌آهن از کار انداخته بود. فروشنده‌ی سیار بود: برس می‌فروخت. قطار به ماشین کوبید و بعدش دیگر بین فروشنده و برس‌هاش نمی‌شد فرق گذاشت. حتماً توی تابوت‌اش چند تا برس هم مانده، چون فکر کرده‌اند آن‌ها هم جزئی از او بوده‌اند.

در آن ایام عهد عتیقی که اجاره‌ام را می‌دادم، زن صاحب‌خانه رفتار خیلی دوستانه‌ای با من داشت و همیشه برای صرف قهوه و دونات به آپارتمان‌اش دعوت‌ام می‌کرد. عاشق حرافی درباره‌ی شوهرهای مرده‌اش بود، مخصوصاً آن یکی که لوله کش بوده. حال می‌کرد تعریف کند طرف چه مهارتی در سرویس کردن آب‌گرم‌کن داشته. از او که حرف می‌زد، آن چهارتای دیگر را کلاً بی‌خیال می‌شد. انگار که این ازدواج‌هاش را توی آکواریوم‌های تیره و تاریک برگزار و سپس سپری کرده بود. حتا آن شوهری که با قطار تصادف کرده هم خیلی نظر لطف‌اش را جلب نمی‌کرد، و در عوض از حرافی درباره‌ی آن یارو که سرویس‌کار آب‌گرم‌کن بوده خسته نمی‌شد. حتماً به راست‌وریس کردن آب‌گرم‌کن این خانم هم خیلی وارد بوده.

قهوه‌ای که می‌آورد همیشه رقیق رقیق بود و دونات‌ها هم بفهمی نفهمی بیات: از آن نان‌شیرینی‌های مانده‌ای که از نانوائی چند بلوک آن‌طرف‌تر در خیابان کالیفرنیا<sup>۲</sup> می‌خرید.

من بعضی وقت‌ها با او قهوه می‌خوردم، چون به هر حال کار آن‌چنانی هم نداشتم بکنم. اوضاع به بی‌حالیِ حال حاضر بود، البته سوای سفارشی که تازه گرفته بودم؛ با این حال از پولی که بابت تصادف و مصالحه بدون مراجعه به

1. Merced

2. California Street

دادگاه گیرم آمد پس اندازکی کرده بودم، و برای همین هنوز می توانستم اجاره خانه ام را بپردازم، گو این که دفترم را چند ماه قبل تر پس داده بودم. آوریل ۱۹۴۱ مجبور شدم منشی ام را هم مرخص کنم. از این بابت اصلاً دل خوشی نداشتم. پنج ماهی را که برام کار می کرد رفتارش دوستانه بود اما اصلاً نتوانستم از این برخوردها مقدمه‌ی مناسبی برای اقدامات بعدی بسازم. بعد که اجباراً مرخص اش کردم، دیگر اصلاً تحویل ام نگرفت. یک شب زنگی به اش زدم، پشت تلفن نیش آخرش را هم زد که «... تو یه کار آگاه در پیتی هستی. باید بری دنبال یه کار دیگه. پادویی خوراک ته.»

درق.

خب دیگر...

هرچه بود، حسابی تنبل بود. فقط به این دلیل استخدام اش کردم که این سمت محله‌ی چینی‌ها<sup>۱</sup> کم‌ترین دست‌مزد را می‌گرفت. ژوئیه ماشین ام را هم فروختم.

به هر حال، من مانده بودم و هفت تیری که تیر نداشتم، و هیچ پولی برای خرید گلوله نداشتم، هیچ پولی توی حساب ام نبود و هیچ چیزی هم نداشتم که گرو بگذارم.

در آلونک محقرم در خیابان لونورث<sup>۲</sup> در سان فرانسیسکو نشسته بودم و داشتم به این اوضاع فکر می‌کردم که یک‌هو گرسنگی مثل جو لوئیس<sup>۳</sup> به جان معده ام افتاد. سه تا هوک اساسی روانه‌ی دل و روده ام کرده بود و داشتم خودم را به یخچال می‌رساندم.

خبط بزرگی بود.

داخل یخچال را نگاه کردم و بلافاصله درش را بستم تا انبوه آماسیده‌ی

1. Chinatown

2. Leavenworth Street

۱. Joe Louis (۱۹۱۴-۸۱): مشت‌زن سنگین وزن آمریکایی و قهرمان مشهور این رشته.

کپک‌ها راه فرار پیدا نکنند. نمی‌دانم آدم چه طور می‌تواند مثل من زندگی کند. آپارتمان‌ام آن قدر کثیف است که تازگی تمام لامپ‌های هفتاد و پنج وات را با بیست و پنج وات عوض کرده‌ام تا مجبور نباشم اوضاع را واضح و آشکار ببینم. ول خرجی بود، اما باید این کار را می‌کردم. خوش‌بختانه، آپارتمان اصلاً پنجره نداشت، و الا واقعاً توی دردم می‌افتادم.

آپارتمان‌ام آن قدر کم‌نور بود که مثل سایه‌ای از یک آپارتمان به نظر می‌رسید. نمی‌دانم همه‌ی عمرم این طور زندگی کرده‌ام یا نه. منظورم این است که حتماً مادری بالای سرم بوده، کسی که بگوید نظافت کنم، مواظب خودم باشم، جوراب‌هام را عوض کنم. من هم این کارها را می‌کردم، اما فکر کنم بچگی‌ها یک جورهایی کند بودم و اصل مطلب را نمی‌گرفتم. حتماً دلیلی داشته. کنار یخچال ایستاده بودم، نمی‌دانستم چه کنم، که یک‌هو فکر بکری به ذهن‌ام رسید. چه چیزی از دست می‌دادم؟ پولی برای خرید گلوله نداشتم و گرسنه‌ام هم بود. باید چیزی برای خوردن پیدا می‌کردم. پریدم بالای پله‌ها، رفتم دم در آپارتمان صاحب‌خانه. زنگ در را زدم.

این آخرین اتفاق دنیا بود که او انتظارش را داشت چون یک ماهی می‌شد که سعی کرده بودم هر طور شده مثل مار ماهی از چنگ‌اش فرار کنم اما همیشه در تور فحش و ناسزا گرفتارم می‌کرد.

در را که باز کرد باورش نمی‌شد من آن‌جا ایستاده باشم. مثل برق‌گرفته‌ها نگاه می‌کرد، انگار که دستگیره‌ی در برق داشته. زبان‌اش عملاً بند آمده بود. فرصت را غنیمت شمردم.

توی صورت‌اش داد زدم: «یافتم!» من می‌تونم اجاره‌خونه رو بدم!

می تو نم کل ساختمونو بخرم! چه قدر بابت اش می خواهی؟ بیست هزار تا نقد!  
کشتی من داره می رسه! نفت! نفت! نفت!»

آن قدر گیج و گنگ شده بود که فقط بفرمایی زد بروم تو، تعارف کرد که  
روی صندلی بنشینم. هنوز لام تا کام حرف نزده بود. مخاش را واقعاً تیلیت  
کرده بودم. خودم هم باورم نمی شد.  
رفتم تو.

همان طور داد می زدم «نفت! نفت!» و بعد بنا کردم به ادا در آوردن، ادای  
فواره زدن نفت از زیر زمین را در می آوردم. پیش چشم اش از خودم یک چاه  
نفت ساخته بودم.  
نشستم.

او هم مقابل من نشست.  
فکاش هنوز همان طور قفل بود.

توی صورت اش داد زدم: «عموم تو زد آیلند<sup>۱</sup> نفت پیدا کرده! نصف اش  
مال منه. من پول دار شدم. بیست هزار تا نقد برا این تاپاله ای که اسم شو  
گذاشتی مجتمع مسکونی می دم! بیست و پنج هزار تا!» دوباره داد زدم: «ازت  
می خوام که با من ازدواج کنی و با هم یک عالم از این مجتمع های مسکونی قد  
و نیم قد بسازیم. می خوام بدم عقدنامه مونو رو تابلوی جای خالی نداریم<sup>۲</sup>  
چاپ کن!»

کلکام گرفت.

حرف هام را باور کرد.

پنج دقیقه بعد، یک فنجان قهوه ی رقیق رقیق تو دست ام بود و یک دونات  
مانده را سق می زدم، او هم می گفت که چه قدر برای من خوشحال است. گفتم

1. Rhode Island

2. No Vacancy

مجتمع را هفته‌ی آینده، اولین عایدات چند میلیون دلاری از بابت حق امتیاز نفت که دست‌ام رسید، از او می‌خرم.

از آپارتمان‌اش که بیرون می‌رفتم گرسنگی‌ام را فرو نشانده بودم و خیال‌ام از بابت یک هفته اقامتِ دیگر جمع شده بود.

وقت رفتن‌ام، دست داد و گفت: «چه پسر خوبی! نفت تو رد آیلند.»

گفتم: «درسته، نزدیک هارتفورد.»<sup>۱</sup>

می‌خواستم پنج دلاری بتیغم‌اش تا بتوانم چند تا تیر هم برای هفت تیرم بخرم اما فکر کردم تا همین جا که پیش رفته‌ام کافی است.

هاها!

شوخی را داشتید؟



## بابل

اوه اوه! داشتم از پله‌ها پایین می‌آمدم بروم آپارتمان خودم، که بنا کردم به رؤیای بابل را دیدن. خیلی مهم بود که حالا که اوضاع داشت رو به راه می‌شد، رؤیای بابل را نبینم. اگر دوباره مشغول بابل می‌شدم ساعت‌ها بدون آن که بفهمم اسیرم می‌کرد.

ممکن بود در آپارتمان‌ام نشسته باشم و ناگهان ببینم نصفه‌شب رسیده و من پاک یادم رفته حواس‌ام به خودم باشد و مهار زندگی‌ام را به دست‌ام بگیرم، زندگی‌ای که نیاز فوری‌اش چند تا تیر برای هفت تیرم بود.

در این موقعیت، آخرین چیز دنیا را که لازم داشتم در رؤیای بابل فرو رفتن بود.

یک‌چند وقتی باید جلوی بابل را می‌گرفتم، آن قدر که بتوانم در این فاصله فکری برای پیدا کردن تیر بکنم. از پلکان مجتمع مسکونی بوی ناگرفته،

درب و داغان، و مقبره مانند که پایین می آمدم تلاش متهورانه ای به خرج دادم  
تا فاصله ی خودم را با بابل حفظ کنم.

چند لحظه ای سر در گم بودم و بعد بابل دوباره به درون سایه ها خزید، و از  
من دور شد.

بفهمی نفهمی غمگین شدم.

خوش نداشتم بابل برود.

## اکلاهما

به آپارتمان‌ام رفتم و اسلحه را برداشتم. همان‌طور که داشتم توی جیب‌ام می‌گذاشتم، با خودم فکر کردم، بالأخره یک روز باید تر و تمیزش می‌کردم. به علاوه، احتمالاً باید یک اسلحه‌بند سرشانه‌ای هم فراهم می‌کردم. یک ژست حسابی می‌شد و چه بسا کمک‌ام می‌کرد سفارش‌های دیگری هم بگیرم.

از آپارتمان‌ام که بیرون می‌آمدم تا روانه‌ی سان فرانسیسکو شوم، بروم چند تا تیر دست و پاکنم، زن صاحب‌خانه بالای پله‌ها منتظرم ایستاده بود.

خدای من! فکر کردم حتماً حواس‌اش سر جا آمده. منتظر بودم سیل فحش و ناسزا را سمت گوش‌ام روانه کند تا زندگی روی زمین دوباره جهنم شود، اما این‌طور نشد. او همان‌طور آن‌جا ایستاده بود و داشت تماشا می‌کرد و من هم بالبخند یخ‌زده‌ای روی صورت‌ام، داشتم از خانه بیرون می‌زدم.

در ورودی را که باز می‌کردم، لب باز کرد. با صدای تقریباً بیچگانه‌ای گفت:

«چرا چاه نفت تو اکلاهما<sup>۱</sup> نیست؟ تو اکلاهما هم که یک عالم نفت هست.»  
گفتم: «خب زیادی به تگزاس<sup>۲</sup> نزدیکه. آب شور زیر بزرگ راهارو هم گرفته.»  
همین دو جمله ترتیبش را داد.  
دیگر صداش در نیامد.  
قیافه‌اش مثل آلیس در سرزمین عجایب<sup>۳</sup> شده بود.

---

1. Oklahoma

2. Texas

۳. Alice in Wonderland: اشاره به ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب، اثر لویس کارول (۱۸۶۵).

## مه کاکتوسی

هیچ جایی نبود بروم پولی برای خرید گلوله گیر بیاورم، برای همین تصمیم گرفتم جایی بروم که گلوله همیشه هست: پاسگاه پلیس. رفتم سمت دادسرای خیابان کارنی<sup>۱</sup> کارآگاهی را بینم که یک وقتی دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم، می خواستم بینم می شود چند تا تیر ازش قرض بگیرم یا نه.

شاید شش تا تیر به من قرض داد و من به ملاقات مشتری رفتم و پیش - پرداختی گرفتم. قرار بود جلوی ایستگاه رادیو، پایین خیابان پاول<sup>۲</sup> مشتری ام را ملاقات کنم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود و ۴ ساعت برای پیدا کردن تیر وقت داشتم. درباره ی این که مشتری ام چه کسی است و از من چه می خواهد هیچ ذهنیتی نداشتم، فقط این را می دانستم که، ساعت شش جلوی ایستگاه رادیو

---

1. Kearny Street

2. Powell Street

با هم ملاقات می‌کردیم و بعد مشتری به من می‌گفت چه کار باید برایش بکنم، من هم تلاش‌ام را می‌کردم که پیش پرداختی بگیرم.

آن وقت یک چند دلاری به زن صاحب‌خانه می‌دادم و می‌گفتم ماشین ضدگلوله‌ای که میلیون‌ها دلار مرا می‌آورده، نزدیک فونیکس<sup>۱</sup> آریزونا<sup>۲</sup> در مه کاکتوسی گم شده، اما نگران نباشد، چون بی‌برو برگرد مه دیر یا زود برطرف خواهد شد و آن وقت پول هم دوباره راه می‌افتد و می‌آید.

اگر پرسید «مه کاکتوسی» دیگر چه صیغه‌ای است، می‌گویم بدترین نوع مه، چون پر از خارهای نوک‌تیز است. خارها به حالت بسیار خطرناکی در میان مه می‌چرخند. بهترین کار این است که همان‌جا که هستی بمانی و صبر کنی تا مه کاکتوسی گم و گور شود.

آن میلیون‌ها دلار هم منتظر اند تا مه برطرف شود.

## دوست دختر من

پای پیاده به سرعت خودم را رساندم دادسرا. به پیاده روی در سان فرانسیسکو عادت داشتم و می توانستم سریع و با گام های بلند ول بگردم.

سال ۱۹۴۱ را با ماشین شروع کرده بودم و حالا، یک سال بعد، باید فقط روی پاهام حساب می کردم. زندگی بالا و پایین دارد. و حالا زندگی ام افتاده بود توی سر بالایی. سرازیری برام فقط سرازیری قبر بود.

روز بادخیز سردی در سان فرانسیسکو بود اما من مسیر ناب هیل تا دادسرا را بالذت، پیاده، پشت سر گذاشتم.

نزدیک محله ی چینی ها دوباره در رؤیای بابل فرو رفتم اما درست به موقع توانستم چادر شب ذهن ام را کنار بزنم.

چند تا بچه ی چینی را دیدم که دارند تو خیابان بازی می کنند. سعی کردم از بازی ای که می کنند سر در بیاورم. ذهن ام را که روی بچه ها متمرکز کردم،

توانستم خودم را از بابل، که مثل قطار وحشتی به سمت ام خیز برداشته بود، دور کنم.

هر وقت که داشتم کاری را به آخر می‌رساندم و در این اثنا یک‌هو بابل سراغ‌ام می‌آمد، سعی می‌کردم فکرم را روی چیز دیگری متمرکز کنم تا بتوانم فاصله‌ام را با بابل حفظ کنم. همیشه هم دشوار بود، چون من واقعاً دوست دارم در رؤیای بابل باشم و دوست دختر زیبایی هم آن‌جا دارم. اقرار به این نکته آسان نیست اما من او را از دخترهای واقعی هم بیش‌تر دوست دارم. همیشه دل‌ام می‌خواست دختر را ببینم که به اندازه‌ی این دوستی که در بابل دارم جذاب‌ام کند.

نمی‌دانم.

شاید یک روزی.

شاید هیچ وقت.



## گروهبان رینک

بعد از بازی آن بچه‌های چینی، به دوست کارآگاه‌ام فکر کردم تا بابل را از خودم دور نگه دارم. دوست کارآگاه‌ام گروهبان بود. اسم‌اش رینک<sup>۱</sup> بود. پلیس خیلی خشنی بود. به گمان‌ام رکورد جهانی خشن بودن را به اسم خودش ثبت کرده بود. سیلی‌ای حواله‌ی صورتی می‌کرد و رد دست‌اش مدت‌ها مثل داغ ننگی می‌ماند. در مقایسه با بلایی که بعداً سر کسانی که همکاری کامل نکرده بودند می‌آمد، سیلی فقط خوش آمدگویی دوستانه‌ای از جانب گروهبان رینک بود.

رینک را سال‌ها پیش، سال ۳۶، که هر دو برای استخدام در نیروی انتظامی تلاش می‌کردیم، دیده بودم. من می‌خواستم پلیس شوم. آن وقت‌ها ما رفقای خیلی خوبی بودیم. اگر عزم‌ام را جزم می‌کردم و در امتحان نهایی نمره‌ی قبولی می‌گرفتم، چه بسا حالا هر دو کنار هم در نیروی انتظامی مشغول

---

1. Rink

خدمت بودیم و مثل دو تا همکار به پرونده‌های قتل رسیدگی می‌کردیم. البته نمره‌ی من نزدیک به قبولی بود. فقط پنج نمره با پلیس شدن فاصله داشتم. رؤیای بابل گرفتارم کرد. من هم پلیس لایقی می‌شدم، اگر و تنها اگر می‌توانستم از فرو رفتن در رؤیای بابل دست بردارم. بابل برای من یک چنان لذت و در عین حال یک چنین مصیبتی بوده.

بیست سؤال آخر آزمون را جواب ندادم. به همین دلیل هم مردود شدم. من آن‌جا نشستم و در رؤیای بابل فرو رفتم، در حالی که دیگران سؤال‌ها را جواب دادند و پلیس شدند.

## دادسرا

من هیچ وقت واقعاً توجهی به ظاهر دادسرا نداشتم. دادسرا ساختمان غول‌آسای مقبره‌مانند محزونی است که داخل اش همیشه بوی مرمر گندیده می‌دهد. نمی‌دانم.

شاید فقط برای من این طوری است.  
احتمالاً.

با این همه، یک چیز جالب هم دارد: تا به حال، دست‌کم دو بست‌باری گذارم به دادسرا افتاده و هر بار که این‌جا بوده‌ام هرگز به فکر بابل نیافتاده‌ام؛ پس برای من به یک دردی می‌خورد.

با آسانسور راهی طبقه‌ی چهارم شدم و دوست کارآگاه‌ام را دیدم که پشت میزش در «دایره‌ی جنایی» نشسته. دوست‌ام دقیقاً همانی است که هست: پلیس بسیار خوشنی که خوراک‌اش رسیدگی به پرونده‌های قتل است. استیک

راسته‌ی گاوِ خوابانده در پیاز تنها چیزی است که بیش‌تر از یک قتل درست و حسابی دوست دارد. سی و دو سه سالی داشت و هیکل‌اش عین یک وانتِ دوج<sup>۱</sup> بود.

اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد اسلحه‌بند سرشانه‌ای‌اش بود که یک کلت کالیبر ۳۸ خوشگل مخصوص پلیس توش جا خوش کرده بود. ذهن‌ام مخصوصاً متوجه تیرهای توی اسلحه بود. دل‌ام می‌خواست هر شش‌تا را داشته باشم، اما بنا را بر سه گذاشتم.

گروه‌بان رینک به دقت در حال و ارسی یک نامه‌بازکن بود. نگاهی به من انداخت.

گفت: «به به، چشم ما روشن.»

سعی کردم به سیاق خودش باب صحبت را باز کنم. گفتم: «نامه‌بازکن می‌خواهی چی کار؟ خودت می‌دونی که خوندن نوشتن به تو نیومده.» در حالی که لب‌خند می‌زد، گفت: «هنوزم عکسای مستهجن می‌فروشی؟ جشن ولنتاین در تیخوانا<sup>۲</sup> و اسه سگ‌بازا<sup>۳</sup>؟»

گفتم: «نه. این قدر که پلیس‌ازم نمونه خواستن، دیگه هیچی برام نموند.» آن وقت‌ها، سال ۴۰، هنگام برگزاری نمایشگاه جهان<sup>۳</sup> در جزیره‌ی گنج،<sup>۴</sup> کار کارآگاهان خصوصی حسابی کساد بود و به همین خاطر کمبود درآمد را با فروش یک تعداد عکس «هنری» به توریست‌ها جبران می‌کردم. گروه‌بان رینک همیشه دوست داشت از این بابت سر به سرم بگذارد.

---

1. Dodge

۲. Tijuana: شهری در شمال مکزیک و در مجاورت مرز آمریکا.

۳. World's Fair: نمایشگاه بزرگ بین‌المللی که، هرچند سال یک بار در یکی از کشورها، انواع دستاوردهای اقتصادی ملل مختلف را با گرایشی فرهنگی به نمایش می‌گذارد. این نمایشگاه اول بار در ۱۸۵۰ در لندن، و در ۴۰-۱۹۳۹ در سان فرانسیسکو برگزار شد.

4. Treasure Island

در طول زندگی کارهای زیادی کرده‌ام که اسباب خجالت‌ام شده، اما بدترین کاری که همه‌ی عمرم کردم افتادن به این افلاسی بود که حالا اسیرش بودم. رینک نامه‌بازکن را روی میز انداخت و گفت: «این یه آلت قتاله است. سر صبح از پشت یه فاحشه کشیدنش بیرون. هیچ سرنخی نیست. فقط جسد اون فاحشه با این نامه‌بازکن دم در یه خونه.»

گفتم: «قاتلات زده بودن، یه نفر باید ببرت شون نوشت افزار فروشی و فرق یه پاکت نامه و یه فاحشه رو به شون حالی کنه.»  
رینک سر تکان داد و گفت: «چی بگم.»  
نامه‌بازکن را دوباره برداشت.

خیلی آهسته آن را توی دست می‌گرداند. تماشای بازی با یک آلت قتاله اصلاً مرا به هدف‌ام، به دست آوردن چند تا تیر برای تپانچه‌ام، نزدیک نمی‌کرد. رینک، در حالی که به نامه‌بازکن خیره شده بود و زحمت نگاه کردن به مرا هم به خود نمی‌داد، گفت: «چی می‌خوای؟ یادته دفعه‌ی آخری که یه چوب قرض گرفتی به‌ات گفتم که این آخری شه، پس حالا چی می‌خوای؟ چی کار می‌تونم برات بکنم الا این که تا پل دروازه طلایی<sup>۱</sup> راه‌نمایی‌ات کنم و اصول اولیه‌ی پرش از روی پل رو هم یادت بدم؟ کی می‌خوای این تصور احمقانه رو که تو یه کارآگاه خصوصی هستی بذاری کنار و بری یه شغل نون و آب‌دار پیدا کنی و دست از سر کچل من و رداری؟ کشور در حال جنگه. به هر کس که باشه نیاز دارن. حتماً یه کاری هست که تو از پس‌اش بر بیای.»

گفتم: «به کمکات نیاز دارم.»

بالآخره نگاه‌ام کرد و گفت: «اه، گندت بزنه.» نامه‌بازکن را روی میز گذاشت و دست کرد توی جیب‌اش و یک مشت پول خرد در آورد. با دقت تمام، دو تاییست و پنج سنتی، دو تاده سنتی، و یک پنج سنتی جدا کرد. سکه‌ها را روی میز گذاشت و بعد به سمت من هل داد.

---

1. Golden Gate Bridge

گفت: «فقط همین. پارسال واسه من یه آدم پنج دلاری بودی، بعدش یه دلاری شدی. حالا هفتاد و پنج سنتی هستی. دنبال یه شغل باش. به خاطر خدا. حتماً یه کاری هست که تو از پس اش بر بیای. اما یه چیز و مطمئن ام: کارآگاه بودن از تو بر نمی‌آد. کی پیدا می‌شه بنحواد کارآگاهی رو استخدام کنه که فقط یه لنگه جوراب پاشه. تعداد جورابا رو که احتمالاً خودت می‌تونی با انگشت حساب کنی.»

امیدوار بودم رینک متوجه ماجرا نشود، اما البته که شده بود. صبح که داشتم جوراب پام می‌کردم در فکر بابل بودم و حواس ام نبود که فقط یک لنگه پام کرده‌ام، تا این که پام به دادسرا رسید و قضیه را فهمیدم. خواستم به رینک بگویم نیازی به آن هفتاد و پنج سنت ندارم، که البته داشتم، اما چیزی که من واقعاً می‌خواستم چند تا تیر برای تپانچه‌ام بود. سعی کردم موقعیت را سبک سنگین کنم. گزینه‌ها محدود بود.

می‌توانستم هفتاد و پنج سنت را بگیرم و در بازی پیش بیافتم یا این که می‌توانستم بگویم: نه، پول نمی‌خواهم، چیزی که می‌خواهم چند تا تیر برای تپانچه‌ام است.

اگر هفتاد و پنج سنت را می‌گرفتم و بعدش درخواست تیر هم می‌کردم، شاید واقعاً جوش می‌آورد. باید در نهایت دقت عمل می‌کردم، چون همان‌طور که قبلاً گفتم: او از دوستان من بود. و خودتان می‌توانید تصور کنید آدم‌هایی که از من خوش‌شان نمی‌آمد چه تیپ آدم‌هایی بودند. به هفتاد و پنج سنت روی میز نگاه کردم.

بعد یاد بچه‌خلاف‌کاری که می‌شناختم افتادم. نورث بیچ<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد. تا آن‌جا که یادم می‌آمد، یک‌وقتی یک هفت تیری داشت. فکر کردم شاید هنوز هفت تیره را داشته باشد و بتوانم چند تا تیر برای تپانچه‌ام از او بگیرم.

هفتاد و پنج سنت را برداشتم.

گفتم: «ممنون.»

رینک آهی کشید.

گفت: «جل و پلاس تو جمع کن و برو. دفعه‌ی بعد که می‌بینم‌ات، می‌خوام یه آدم شاغلو ببینم که باکمال میل می‌خواد هشتاد و سه دلار و هفتاد و پنج سنت قرض شو به دوست قدیمی‌اش رینک پس بده. اگه نشونی از این موجودی که الانه هستی در وجودت ببینم، ترتیبات داده است و مطمئن باش یه ماهی واسه‌ات آب می‌خوره. حالا، هم بکش و گورتو گم کن.»

رینک همان‌طور داشت با نامه‌بازکن ور می‌رفت که زدم بیرون.

شاید نامه‌بازکن ایده‌ای به ذهن‌اش بیاندازد و سرنخی به دست‌اش بدهد تا

معمای فاحشه‌ی مقتول را حل کند.

## آدولف هیتلر

از دادسرا آمدم بیرون و راهی نورث بیچ شدم، بلکه بتوانم چند تا تیر از آن بچه خلاف کاری که می‌شناختم بتیغم.

ساکن تلگراف هیل<sup>۱</sup> بود. در آپارتمانی در خیابان گرین<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد. از شانس من، بچه کلاشه خانه نبود. مادرش دم در آمد. تا پیش از این هیچ وقت مادرش را ندیده بودم اما می‌دانستم که طرف مادرش است چون راجع به مادرش کلی حرف زده بود.

مادره نگاهی به من انداخت و گفت: «اون دیگه سر به راه شده. راتو بکش و برو. اون حالا پسر خوبی شده. برا بالا رفتن از دیوار مردم دنبال یکی دیگه باش.»

گفتم: «چی؟»

---

1. Telegraph Hill

2. Green Street



گفت: «خودت می‌دونی که چی می‌گم. اون دیگه نمی‌خواد سر و کارش با امثال تو باشه. حالا هم وقت کلیسا رفتن شه. عشای ربانی ساعت شش.»

یک بانوی ایتالیایی کوچولوی پیر حدوداً شصت ساله بود. پیش‌بند سفیدی به تن‌اش بود. گمان‌ام درباره‌ی این که من چه تیپ آدمی هستم اشتباه کرده بود.

گفت: «تصمیم داره به ارتش ملحق شه. می‌دونی که می‌تونه. اون هیچ وقت واقعاً خلافی به اون معنا نکرده. فقط خلافای جزئی بوده. آدمایی مثل تو بودن که اونو وادار به اون جور کار می‌کردن. اون داره می‌ره با آدولف هیتلر بجنگه. به اون حروم‌زاده حالی کنه قضیه از چه قراره.»

بعد هم در حالی که در را می‌بست، نعره زد که: «برو پی کارت! برو به ارتش ملحق شو! به یه دردی بخور! هنوزم دیر نشده! دفتر سربازگیری همین حالام بازه! اگه پات به هلفدوننی باز نشده باشه، حتماً جذبات می‌کنن!»

«فکر کنم نمی‌دونین من کی هستم. من یه کارآگاه...»

درق!

یک سوء تفاهم آشکار بود.

حیرت آور.

فکر کرده بود که من کلاه‌بردار ام.

من فقط آمده بودم چند تا تیر قرض کنم.

## خردل

هنوز هیچ گلوله‌ای در کار نبود، و گرسنه‌ام شده بود. خوراکِ آخرم، آن دوناتِ مانده‌ای که از زن صاحب‌خانه تلکه کرده بودم، به سرعت به تاریخ پیوسته بود. به یک اغذیه‌فروشی کوچک ایتالیایی در خیابان کلمبس<sup>۱</sup> رفتم و یک ساندویچ سلامی با پنیر سوئیسی و نان فرانسوی با یک عالم خردل سفارش دادم. این طوری دوست داشتم: با یک عالم خردل. چهل و پنج سنت از هفتاد و پنج سنت‌ام را به باد دادم. حالا یک کارآگاه سی سنتی بودم.

پیر مرد ایتالیایی که ساندویچ‌ام را می‌بینید قیافه‌ی خیلی جذابی داشت. به هر حال، به نظر من که خوش قیافه آمد چون دوباره بنا کردم به فکر کردن درباره‌ی بابل، و نباید پی‌اش را می‌گرفتم چون لازم بود به فکر پول در آوردن از

---

1. Columbus Avenue

قبل اولین مشتری‌ای باشم که از ۱۳ اکتبر ۱۹۴۱ تا به حال به تور انداخته بودم.

یا مسیح، عجب بازار کسادی!

آخرین کارم پی‌گیری یک پرونده‌ی طلاق بود.

یک شوهر ۱۴۰ کیلویی می‌خواست از زن ۱۴۰ کیلویی‌اش آتویی بگیرد.

فکر می‌کرد همسرش باکسی روی هم ریخته، همین‌طور هم بود: با یک

مکانیک ۱۴۰ کیلویی. ماجرای بود برای خودش. زنک چهارشنبه‌ها

بعد از ظهر به گاراژ طرف می‌رفت. ماجرا قبل از آن زمانی بود که مجبور شدم

دوربین‌ام را گرو بگذارم. از پشت یک بیوک پریدم بیرون و بنا کردم به کلیک

کلیک عکس گرفتن: باید می‌دیدید چه قیافه‌ای شده بودند.

گفتم: «یه خرده دیگه خردل رؤس بریز.»

ایتالیایی پیر گفت: «تو حکماً عاشیق خردل ای. تو باس. ساندویچ خردل

خالی سیفارش بدی.»

این را گفت و زد زیر خنده.

گفتم: «شاید مشتری بعدی‌ات اصلاً خردل نخواد. شاید از خردل متنفر باشه.

اصلاً نتونه لب بزنه. ترجیح بده گذارش به چین بیافته اما به خردل لب بزنه.»

گفت: «واقعاً امیدوار ام این‌طور باشه. من دارم کارو می‌ذارم کینار. دیگه

ساندویچ بی ساندویچ.»

پیر مرد ایتالیایی عین رودلف والتینو<sup>۱</sup> بود، البته اگر رودلف والتینو هم ایتالیایی

پیری بود که ساندویچ درست می‌کرد و از آدم‌هایی که خردل زیادی برای

ساندویچ‌شان می‌خواهند شکایت داشت.

خردل دوست داشتن چه اشکالی داشت؟

من که می‌توانستم دخترهای شش‌ساله را هم دوست داشته باشم.

۱. Rudolph Valentino (۱۸۹۵-۱۹۲۶): هنرپیشه‌ی ایتالیایی که در سینمای هالیوود به

## بلا لوگوسی

خیابان کلمبس را به سمت پایین برگشتم، ساندویچ‌ام را می‌خوردم و سمت پزشکی قانونی می‌رفتم.

به فکر جای دیگری افتاده بودم که امکان داشت بتوانم از آن‌جا چندتا تیر تهیه کنم. البته بعید بود، اما هرکاری هم این روزها می‌کردم بعید بود، از صبح که از خواب بر می‌خاستم همه چیز بعید به نظر می‌رسید. شانس‌ام یک به پنجاه بود که مثانه‌ام را اول صبحی بدون خیس کردن پر و پاچه‌ام خالی کنم – می‌دانید که منظورم چیست.

دوستی داشتم که تو پزشکی قانونی کار می‌کرد. اسلحه‌ای تو کشوی می‌زش نگه می‌داشت.

اولین بار که این آدم را دیدم به نظرم یک جورهایی عجیب آمد: فکر کردم، آخر در این جسد آباد، اسلحه می‌خواهی چه کار؟ احتمال‌اش خیلی کم بود که

بلا لوگوسی<sup>۱</sup> با بعضی از رفقاش، مثلاً ایگور،<sup>۲</sup> بخواهند به این جا حمله کنند تا چند تا مرده بلند کرده و دوباره زنده‌شان کنند.

یک روز از دوستانم درباره‌ی آن اسلحه سؤال کردم.

چند دقیقه‌ای لب از لب باز نکرد.

واقعاً داشت درباره‌اش فکر می‌کرد.

بالآخره به حرف آمد: «ماجرای جنازه‌ی اون قاتلِ تبر به دست شروع شد. پلیس کلک‌شو کنده بود، بعد از اون که یارو همه‌ی شرکت‌کننده‌های بازی ورق رو گردن زده بود - بیست سال بوده که هر جمعه‌شب تو زیرزمین خونه‌اش ورق بازی راه می‌انداخته. تو خیابون دوره می‌گشته و تبرش رو دور سر می‌گردونده که پلیس هشت تا گوله حروم‌اش می‌کنه. وقتی آوردن‌اش این جا واقعاً عین مرده‌ها بود، اما قضیه به همین جا ختم نشد. داشتم می‌داشتم‌اش تو سردکن که یه هو پاشد نشست و دست‌شو آورد بالا تا سر من ام از تن جدا کنه. به خیال‌اش هنوز تبر تو دست‌شه. بالگن تشریح زدم تو سرش و ساکت‌اش کردم. پلیس رو خبر کردم و اونا گفتن وقتی آوردن‌اش این جا واقعاً مرده بوده.

«موقعیت ناجوری بود، چون اونا حرف منو باور نمی‌کردن. فکر می‌کردن

من یکی دو پیکری زده‌ام و کل ماجرام خیال‌بافی بوده.

«گفتم: نه. شما یکی رو آوردین این جا که مرده نبوده. منظورم اینه که این

حروم‌زاده هنوز داشت جفتک می‌انداخت.»

«اون وقت رفیق‌ات رینک که با اونا بود گفت: "هی پاچوبی،<sup>۳</sup> بذار یه چیز یو

ازت بپرسم.»

۱. Bela Lugosi (۱۹۵۶-۱۸۸۲): هنرپیشه‌ی مجاری‌تبار که شهرت خود را مرهون ایفای

نقش «دراکولا»، نخست بر صحنه‌ی تئاتر و سپس بر پرده‌ی سینما، است.

2. Igor

3. Peg-leg

«گفتم: "پرس."

«می‌خوام در کمال صداقت به این سؤال جواب بدی. قبول؟»

«گفتم: "قبول. بفرما."

«تو به عالم سوراخ گوله تو تن این تخم حروم می‌بینی؟»

«گفتم: "آره."

«اون حالا مرده؟»

«ما همه مون دور جسد وایساده بودیم. از بس گوله خورده بود قیافه‌اش

خنده‌دار شده بود.

«گفتم: "آره."

«حالا تو مطمئن ای که اون مرده؟»

«گفتم: "آره."

«رینک گفت: "آره؟»

«گفتم: "آره."

«گفت: "خب پس حالا فراموش‌اش کن."

«گفتم: "شما حرف منو باور نمی‌کنین؟»

«ما حرف تو رو باور می‌کنیم. ولی این قضیه رو به هیچ‌کس دیگه نگو. به

زن تم نگو."

«گفتم: "من زن ندارم."

«چه بهتر که نداری."

«بعد هم گذاشتن و رفتن.

«قبل از این که برن، خوب و راندازم کردن. حرف شون حالی‌ام شد، اما با

همه‌ی این حرفا اون حروم‌زاده زنده بود، و من دیگه نمی‌خواستم به نعش

هیچ قاتل و سارق بانک و دیوونه‌ای که پاش به این‌جا می‌رسه فرصت

خودنمایی بدم. هیچ وقت نمی‌فهمی اون‌اکیا هنوز نمرده‌ن، کیا فقط دارن نقش

بازی می‌کنن یا تو عالم هیروت ان، یا چه و چه، اما ممکنه یه هوبهات حمله‌ور  
شن، واسه همینه که اون اسلحه رو گرفتم و تو کشوی میز گذاشتم. حالا آماده‌ام.  
دفعه‌ی بعد: دوف!»

از این جا است که تیرهای مورد نیاز را تهیه خواهم کرد.  
تیرها را از دوستام پاچویی می‌گیرم که در پزشکی قانونی کار می‌کند و  
اسلحه‌ای دم دست دارد تا دخل مرده‌ها را بیاورد.

۱۹۳۴

یک‌هو یادم آمد همان روز سر صبح بنا داشتم تلفنی بزئم، اما آن موقع پنج سستی نداشتم، و حالا، به مرحمت گروهبان رینک، داشتم و بنا براین دم یک باجه‌ی تلفن ایستادم تا زنگ بزئم.

کسی که بنا داشتم به او زنگ بزئم خانه نبود و تلفن پنج سستی‌ام را پس‌ام نداد. ده دوازده تا مشتم حواله‌اش کردم، حرام‌زاده خطاب‌اش کردم. اما کارگر نیافتاد. آن وقت توجه‌ام به یک خرده خردلی جلب شد که روی گوشی تلفن ماسیده بود، و حال‌ام یک خرده بهتر شد.

باید بعداً دوباره زنگ می‌زدم. هفتاد و پنج سنت اولیه‌ام داشت به باد فنا می‌رفت. اگر این اوضاع خنده‌داری بود می‌شد کلی به آن خندید.

به هر حال، دیگر گرسنه‌ام نبود.

باید سعی کنم حواس‌ام سر جاش باشد.



نباید اجازه دهم دوباره حواس پرتی سراغام بیاید.  
اگر واقعاً حواس ام پرت می شد دوباره به فکر بابل می افتادم و آن وقت  
اوضاع از این هم بدتر می شد، به آنی بابل همه ی فکر و ذکر می شد و وقتی  
بنای فکر کردن به بابل را می گذاشتم دیگر هیچ کاری نمی توانستم بکنم الا این  
که به بابل فکر کنم، این طوری هم کل زندگی ام از هم می پاشید.  
به هر حال، هشت سالی هست که این بلا سرم آمده، از سال ۱۹۳۴، وقتی  
که فکر بابل به کله ام افتاد.

## بلونده

پزشکی قانونی درست پشت دادسرا، تو خیابان مرجنت<sup>۱</sup> بود. وارد پزشکی قانونی که می‌شدم، زن جوانی را دیدم که زاری‌کنان بیرون می‌آمد. کت خز تن‌اش بود، و به نظر می‌رسید از آن زنیکه‌های پر ناز و ادای پر زرق و برق باشد. موهای بلوند کوتاهی داشت، بینی کشیده، و دهنی خوش‌حالت. آخرین ماجرام با میبل<sup>۲</sup> بود. بعداً به این ماجراها خواهم پرداخت، وقتی که دیگر هیچ دردسری در کار نباشد، مطلقاً هیچ دردسری: صفر. بلونده در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد نگاهی به من انداخت. طوری نگاه‌ام کرد که انگار می‌شناسدم، اما حرفی نزد. فقط به آه و ناله ادامه داد. پشت سرم را نگاه کردم ببینم شاید کس دیگری هست که زنک نگاه‌اش

---

1. Merchant Street

2. Mabel

متوجه او بوده، اما فقط خودم آن جا بودم، و بنابراین نگاه او متوجه من بود. عجیب بود.

برگشتم و دور شدنش را تماشا کردم.

کنار جدول پیاده‌رو ایستاد و یک کادیلاک لیموزین مدل لاسال<sup>۱</sup> سیاه ۱۶ سیلندر با راننده‌ی مخصوص جلو پاش ترمز کرد و خانم سوار شد. ماشین انگار از غیب آمده بود. آن جا نبود و یک‌هو آن جا بود. ماشین که داشت دور می‌شد، بلونده از پشت شیشه به من زل زده بود.

راننده‌اش یک آقای خیلی پت‌وپهن بود که از ظاهرش شرارت می‌بارید. صورت‌اش تو مایه‌ی جک دمپسی<sup>۲</sup> بود و گردن کلفتی داشت. طوری به نظر می‌رسید که انگار خیلی حال می‌کند ده دور با مادر بزرگ‌تان روی رینگ برود اما حواس‌اش هم باشد که مادر بزرگه مبارزه را تا آخر تاب بیاورد. بعدش می‌توانید مادر بزرگ را تو یک بانک بریزید و به خانه برگردانید.

لیموزین که راه افتاد، طرف برگشت و لب‌خند گل و گشادی تحویل ام داد، انگار که رازی بین ما بوده: رفقای قدیمی یا همچو چیزی. قبل از آن هرگز او را ندیده بودم.

---

1. LaSalle

۲. Jack Dempsey (۱۸۸۳-۱۸۹۵): مشت‌زن مشهور آمریکایی.

## «خصوصی»

رفیق شفیق‌ام در پزشکی قانونی، پاچوبی، را تو اتاق کالبدشکافی پیدا کردم، خیره به بانوی مرده‌ای که روی میز سنگی آرمیده و پیدا بود که چشم انتظار لحظه‌ی کالبدشکافی خود است – فرصتی که در دنیا فقط یک‌بار نصیب آدم می‌شود. زن خوشگلی بود، اما مرده بود.

گفتم: «واسه این کار یه خرده پیر نیستی؟»

پاچوبی گفت: «اوه، خصوصی،<sup>۱</sup> تو هنوز از گشنگی نمرده‌ای؟ منتظر بودم

نعش تو تحویل بگیرم.»

پاچوبی همیشه خصوصی صدام می‌زد. مختصر کارآگاه خصوصی بود.

گفتم: «شانس داره به‌ام رو می‌کنه. یه مشتری پیدا کردم.»

---

۱. «کارآگاه خصوصی» برگردان private eye است. دوست راوی او را eye خطاب کرده و بازی‌های زبانی‌ای می‌کند که در ترجمه قابل انتقال نیست.

پاچویی گفت: «بامزه است. من روزنومه‌ی صبحو خوندم و ندیدم چیزی راجب فرار هیچ دیوونه‌ای از دیوونه‌خونه‌های این اطراف نوشته باشه: طرف چرا تو رو انتخاب کرده؟ تو سان فرانسیسکو کارآگاهای واقعی هستن. اسماشون تو دفتر تلفن هست.»

به پاچویی نگاه کردم، و بعد به جسد زن جوان. زن زمان زندگی اش خیلی زیبا بوده. اما حالا مرده، مرده به نظر می‌رسید.

گفتم: «فکر کنم اگه چن دقیقه دیرتر اومده بودم، تو الان حال و روز دیگه‌ای داشتی.»

پاچویی لب‌خندی زد و دوباره نگاه تحسین‌آمیزش به فاحشه‌ی مرده را پی گرفت.

آهی کشید و گفت: «یه هیکل بی‌عیب و نقص. تنها عیب‌اش یه سوراخ ده سانتی تو پشت شه. یه نفر یه نامه بازکنو تپونده به‌اش. واقعاً که شرم‌آور.»

پرسیدم: «با نامه بازکن سوراخ‌اش کرده‌ان؟» چیزی ته ذهن‌ام سو سو زد اما نفهمیدم چی. قضیه یک‌جورهایی آشنا به نظر می‌رسید.

«آره، از خانومای نیمه‌شب بوده. دم در یه خونه پیداش کرده‌ان. حیف از این همه استعداد.»

گفتم: «تو تا حالا با یه زن زنده هم تو تخت بوده‌ای؟ مادرت چی فکر می‌کنه اگه بفهمه سرت تو این جور کارا است؟»

«مادرم فکر نمی‌کنه. داره با پدرم زندگی شو می‌کنه. چی می‌خوای خصوصی؟»

می‌دونم که سابقه‌ات اصلاً تعریفی نداره اما اگه جای خواب می‌خوای، یه تخت خالی پایین پله‌ها تو سردخونه هست، منتظر ته، یا اگه بخوای می‌تونم همین جا درازت کنم.» با سر به یخچال مخوفی اشاره کرد که توی دیوار کار گذاشته بودند و جای کافی برای چهار تا جسد داشت.

بیش‌تر جسدها را طبقه‌ی پایین توی «سردخانه» نگه می‌داشتند، اما موارد خاص را به اتاق کالبدشکافی می‌آوردند.

«ممنون، ولی من خوش ندارم وقتی خواب ام یه آدم منحرف زل زده باشه به ام.»

پاچوبی پرسید: «خب با یه فنجون قهوه چه طور ای؟ می خوری؟»  
گفتم: «البته.»

رفتیم سمت میزش که گوشه‌ی اتاق کالبدشکافی بود. یک اجاق روی میزی داشت. از تو یک قوری قدری قهوه برای خودمان ریختیم و نشستیم. «خب، خصوصی، بریز بیرون. تو که نیومدی این جا پنجاه دلاری رو که از من قرض گرفتی پس بدی، نه؟» خودش جواب داد که: «نه.»  
یک قلمپ قهوه خوردم. طعمش افتضاح بود. خواستم این را بگویم، اما نظرم عوض شد.

گفتم: «من چن تا گلوله لازم دارم.»

پاچوبی گفت: «اوه، پسر، دوباره بگو.»

«یه پرونده اومده زیر دست ام، یه مشتری، پول نقد تو کاره، اما شرطش اینه که اسلحه همراهم باشه.»

گفت: «تو اسلحه دست بگیری؟ این از اون کارای خطرناک نیست؟»

گفتم: «من تو جنگ بودم. من یه سرباز بودم. معجروح شدم. من یه قهرمان ام.»  
«مزخرف نگو! تو واسه اون کمونیستای لعنتی تو اسپانیا جنگیدی و گوله به ماتحتات خورد. لیاقت تم همین بود. حالا چی شد که گوله به ماتحتات گرفت؟»

گفت و گو را به موضوع اصلی برگرداندم. وقت نداشتم همه‌ی روزم را با این یارو سر به سر بگذارم. گفتم: «من شیش تا تیر لازم دارم. اسلحه‌ام خالیه. گمون نکنم مشتری ام بخواد کار آگاهی رو استخدام کنه که اسلحه‌ی خالی همراهش می‌بره. تو این جا یه اسلحه واسه اون جنازه‌هایی که بلن می‌شن و با تبر دنبالات می‌افتن نیگه نداشته‌ای؟»

پاچوبی گفت: «این قدر صداتو بلن نکن.»

دور و برش را نگاه کرد، هرچند کس دیگری در اتاق نبود. توصیه‌ی گروهبان رینک را خیلی جدی گرفته بود که درباره‌ی ماجرای آن قاتل تبر به دست هیچ حرفی نزند. من از معدود آدم‌هایی بودم که او ماجرا را برایشان تعریف کرده بود. ما دوستان خیلی نزدیکی بودیم، تا این که من شروع کردم به پول قرض کردن از او و قرض‌ام را هم نتوانستم پس بدهم. هنوز هم با هم دوست بودیم اما او پول‌اش را می‌خواست، برای همین دیوار کوتاهی بین من و او فاصله انداخته بود. قضیه جدی نبود اما به هر حال مطرح بود.

گفتم: «خب؟»

«آره، هنوز دارم‌اش. دنیا رو چه دیدی.»

«حالا چن تا گلوله به‌ام قرض می‌دی؟ شیش تا باشه ردیفه.»

«اوایل ده تا ده تا می‌گرفتی، بعدش پنج تا پنج تا، بعدش یکی یکی، حالا تیرای اون هفت تیر کوفتی رو می‌خوای. تو آخرش ای. تو یه بازنده ای. یه بازنده‌ی واقعی.»

گفتم: «اینو می‌دونم. ولی من چن تا گلوله لازم دارم. اگه به‌ام نرسونی تا بتونم برم پی اون کار، اصلاً چه طوری می‌تونم پول تو پس بدم؟»

پاچوبی بفهمی نفهمی رو ترش کرده بود.

گفت: «اه، گندت بزنه. اما همه‌شو نمی‌دم به تو. سه تا شو نیگر می‌دارم و اسه خودم تا اگه باز دوباره یه ماجرای عجیبی اتفاق افتاد به‌کارم بیان.»

گفتم: «تو هنوز فکر می‌کنی اون ماجرا واقعی بوده، ها؟»

پاچوبی گفت: «حواس ات باشه، خصوصی.»

نگاه دیگری به دور و بر اتاق انداخت. باز هم فقط خودمان بودیم. کشوی میزش را با احتیاط بیرون کشید و روولور را رُو کرد. خشاب‌اش را باز کرد و سه تا تیر در آورد و داد به من. بعد هم اسلحه را گذاشت کنار.

گفت: «سگ‌خور.»

به تیرهای توی دست‌ام نگاه کردم. چشم‌ام به آن‌ها خیره مانده بود.

گفت: «مشکل چیه؟»

گفتم: «کالیبر اینا چنده؟»

گفت: «۳۲.»

گفتم: «اه، گندش بزنه.»



## کالبر ۳۸

پاچویی گفت: «تو کالبر ۳۸ داری، درسته؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«دو نستن‌اش کار سختی نیست، می‌شناسم‌ات.»

گفتم: «حالا چی کار کنم؟»

«چرا سر به کاری نمی‌ری؟ عالم و آدم دارن کار می‌کنن. کار که عار نیست.»

گفتم: «ولی من به مشتری گیر آورده‌ام، به مشتری واقعی.»

«تو قبلاًم مشتری داشته‌ای و قبلاًم عذرتو خواسته‌ان. چشمتو واکن،

رفیق. تو اصلاً به درد این شغل کار آگاه خصوصی نمی‌خوری. من خودم آگه

ز نام داشت سرمو شیره می‌مالید و می‌خواستم بفهمم باکی رو هم ریخته، قبل

از این که سراغ تو رو بگیرم پیش دانلد داک<sup>۱</sup> می‌رفتم، گو این که من اصلاً زن

نگرفته‌ام. حالا تو چرا نمی‌ری واسه اون هفت تیر کوفتی‌ات چن تا تیر بخری؟»

---

۱. Donald Duck: اردکی که از کاراکترهای مشهور کارتون‌های والت دیسنی است.

گفتم: «هیچی پول ندارم.»

«این قدرم نداری که چن تا تیر باهاش بخری؟ لعنتی، همه‌اش یه دلار، یه دلار و خورده‌ای می‌شه.»

گفتم: «دوره‌ی ناخوشی مه.»

گفت: «گمون‌ام تنها دوره‌ی خوشی تو که من دیدم همون پارسال بود که ماشین به‌ات زده بود. بعضیا حالی شون نیست که با ماشین به تو زدن و جفت پاهاتو شکستن واسه تو جای خوش‌وقتیه.»

گفتم: «حالا باید چی کار کنم؟»

پاچوبی سرش را تکان داد و لب‌خند اسف‌باری زد.

کشوی میز را بیرون کشید و هفت تیرش را در آورد و توی دست من گذاشت، و گفت: «اگه یه مرده‌ی غریبه به زندگی برگشت و وقتی داشتم صورت‌شو می‌شستم یه هو خفت‌مو چسبید، همه‌شو پای تو لعنتی می‌نویسم و می‌آم هر جا باشی گیرت می‌آرم. یه شب خواب راحت واسه‌ات نمی‌ذارم. می‌کشم پایین و سر تا پاتو رنگی می‌کنم. از کرده‌ات پشیمونات می‌کنم.»  
اسلحه را توی جیب‌کتام گذاشتم که تا به حال رنگ اسلحه به خودش ندیده بود.

گفتم: «یک دنیا ممنون، پاچوبی. تو رفیق باوفایی هستی.»

پاچوبی گفت: «تو هم یه آشغال تموم ای. می‌خوام فردا صبح اون اسلحه این جا سرجاش باشه.»

گفتم: «ممنون.» یک هفت تیرِ پر توی جیب‌ام بود و احساس یک کارآگاه خصوصی واقعی را داشتم. بخت داشت به روی من لب‌خند می‌زد. راه پیشرفت پیش روم بود.

## نامه‌ی سر صبح

پاچوبی تا دم در اصلی همراهی ام کرد. با این که یک پاش چوبی بود، تند و با وقار راه می‌رفت. قضیه را قبلاً نگفته بودم؟ فکر نمی‌کنم گفته باشم. باید می‌گفتم. در نوع خودش جالب توجه است: مردی با یک پای چوبی که کار مراقبت از مرده‌ها را بر عهده دارد.

همان وقت یاد نکته‌ای افتادم که باید از او سؤال می‌کردم.

گفتم: «پاچوبی، تو اون بلونده رو دیدی که همین یه ساعت پیش از این جا می‌رفت بیرون؟ موهاش کوتاه بود، یه کت خز داشت، و واقعاً خوشگل بود.»  
گفت: «آره، او مده بود دیدن یکی از مشتریای من: همون خوشگله که یکی، چون حوصله نداشته صبر کنه، اونو جای نامه‌ی سر صبح‌اش باز کرده.»  
گفتم: «چی؟»

«همون نامه‌بازکن دیگه.»

پرسیدم: «تو گفتی نامه بازکن؟»

«آره، همون دختری که با نامه بازکن کشتن اش. بلونده واسه دیدن اون اومده بود. گفت فکر کرده شاید دختره خواهرش باشه. خبرو تو روزنومه خونده بود، اما دید که این یه دختر دیگه است.»

گفتم: «بامزه است. از در که می رفت بیرون، داشت آب غوره می گرفت.»  
گفت: «من هیچی راجه به اون نمی دونم الا این که وقتی از پیشام رفت آه و ناله تو کارش نبود. خیلی بی احساس بود. یه تیکه یخ.»

نامه بازکن!

حالا داشت یادم می آمد.

گروه بان رینک داشت با همان نامه بازکنی بازی می کرد که این دختری راکه آب از لب و لوچه ی پاچوبی راه انداخته بود با آن کشته بودند. بار اولی که پاچوبی اسم نامه بازکن را آورد چیزی ته ذهن ام سو سوزد: پس قضیه این بود. نامه بازکن همان آلت قتاله بود.

فکر کردم، مجموعه ای از حوادث ظاهراً همخوان بدون هیچ دلیل خاصی، اما این ها هیچ ربطی به من ندارند.

«یادت نره هفتیرو فردا صبح برش گردونی.»

پاچوبی این را گفت و چوب پاچوب پا به داخل پزشکی قانونی برگشت.

## رئیس

هورا! من یک هفت تیرِ پر دارم!

ظرف چند ساعت می توانستم با گام های استوار به ملاقات مشتری ام بروم. هنوز نمی دانستم چه درخواستی از من دارد که برای انجام اش باید اسلحه داشته باشم. آه، خب، گدا را چه به چانه زدن. من واقعاً به پول احتیاج داشتم. قصد داشتم پنجاه دلار بابت هزینه های جاری بگیرم. این می توانست شرایط ام را به شکل چشم گیری عوض کند. می توانستم چند دلارش را خرج زن صاحب خانه کنم تا دست از سرم بردارد. فکر نمی کردم داستانی که درباره ی چاه های نفت رد آیلند سر هم کرده بودم خیلی دوام بیاورد. فکر آن وقتی بودم که به آپارتمان ام بر می گردم و زنک مثل مادر فولادزره صدایش را به سرش می کشد.

مدتی وقت داشتم که باید یک جوری تلف می کردم، برای همین راهی

خیابانِ منتهی به میدان پورتسموث<sup>۱</sup> شدم، روی نیمکتی نزدیک مجسمه‌ی تقدیمی به رابرت لوئیس استیونسون<sup>۲</sup> نشستم.

توی پارک، یک عالم چینی در رفت و آمد بودند. مدتی مشغول تماشاشان شدم. آدم‌های جالبی بودند. خیلی پرنشاط. نمی‌دانم هیچ وقت کسی به آن‌ها گفته بود که شکل ژاپنی‌ها هستند و الان اصلاً وقت مناسبی برای شکل ژاپنی‌ها بودن نیست، یا نه.

البته این دیگر هیچ ربطی به من نداشت، چون من دوران جنگ‌ام را سپری کرده بودم، خودم این طور فکر می‌کردم، روی نیمکت پارکی در سان فرانسیسکو نشسته بودم و دنیا را به حال خودش رها کرده بودم. من یک هفت‌تیر پر توی جیب و یک مشتری منتظر داشتم که می‌خواست در ازای خدمات‌ام به من پول بدهد.

دنیا آن قدرها هم جای بدی نبود، برای همین شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی بابل. چرا که نه؟ تا دو ساعتِ دیگر هیچ کاری نداشتم بکنم. ضرری نداشت. فقط باید خیلی مواظب رؤیای بابل باشم. نباید اجازه دهم بر من مسلط شود. من باید بر آن مسلط باشم. این کاری است که باید بکنم. به بابل نشان می‌دهم رئیس کیست.

---

1. Portsmouth Square

۲. Robert Louis Stevenson (۱۸۵۰-۹۴): نویسنده‌ی اسکاتلندی و خالق آثار مشهوری چون جزیره‌ی گنج و ماجرای عجیب دکتر جکیل و آقای هاید.

## دروازه‌ی بابل

فکر کنم درباره‌ی پیشینه‌ی درگیر شدن‌ام در ماجرای بابل باید کمی توضیح بدهم. تازه از دبیرستان خلاص شده بودم و در فکر بودم که کاری با زندگی‌ام بکنم. دوره‌ی دبیرستان، بیسبال‌باز خیلی خوبی بودم. دو سال پیاپی چوب‌زن بودم و سال آخر ۳۲۰ ضربه زدم، و امتیازات‌ام شامل چهار فرار چوب‌زن هم می‌شد، به همین خاطر تصمیم گرفتم دست‌ام را در لیگ حرفه‌ای بیسبال بند کنم. یک روز بعد از ظهر، سری به یک تیم نیمه‌حرفه‌ای زدم تا جایی برای خودم دست‌وپا کنم، فکر می‌کردم این آغاز یک دوران فعالیت حرفه‌ای است که مرا به تیم یانکی‌های نیویورک<sup>۱</sup> خواهد رساند. من در پست «گوشه‌ی اول» بازی می‌کردم و بنابراین یانکی‌ها باید خودشان را از شر لو‌گریگ<sup>۲</sup> که در همین

---

۱. New York Yankees: از تیم‌های مشهور و پرافتخار بیسبال در آمریکا.

۲. Henry Louis (Lou) Gehrig (۱۹۰۳-۴۱): از مشهورترین و پرافتخارترین بازی‌کنان بیسبال در آمریکا.

پست برایشان بازی می‌کرد خلاص می‌کردند، اما فکر کردم چه باک: بازی‌کن لایق‌تر است که در نهایت پیروز میدان می‌شود و شک نداشتیم که آن بازی‌کن خود من خواهم بود.

وقتی وارد زمین شدم تا تست بدهم، اولین حرفی که مربی تیم زد این بود که «به قیافه‌ات نمی‌خوره بازی‌کن گوشه‌ی اول باشی.»  
«قیافه گول‌زنکه. بازی‌ام رو ببینین. از همه سرام.»  
مربی سری تکان داد.

«یادم نمی‌آد تا به حال بیسبال بازی مٹ تو دیده باشم. تو مطمئن ای که تا حالا گوشه‌ی اول بازی کرده‌ای؟»

«یه چوب بذارین کف دست‌ام تا نشون تون بدم که کی ام.»  
مربی گفت: «باشه. ولی بهتره وقت مونو تلف نکنی. ما تو رده‌ی دوم جدول ایم و فقط یه بازی تارده‌ی اول فاصله داریم.»  
نمی‌فهمیدم این چه ربطی به من دارد، اما وانمود کردم اهمیت این دستاورد را دقیقاً درک می‌کنم.

آن حرام‌زاده را دست انداختم و گفتم: «من که گوشه‌ی اول و ایستم، تا پنج بازی رده‌ی اول براتون تضمین شده است.»

ده دوازده تا بیسبال‌باز با قیافه‌های احمقانه دور محوطه ایستاده بودند و تمرین ساده‌ی پرتاب و گرفتن می‌کردند.

مربی به طرف یکی از آنها رفت و داد زد: «هی، سام! بیا این جا یه چن تا توپ واسه این بابا پرتاب کن. فکر می‌کنه لو گریگ‌ئه.»  
گفتم: «شما از کجا می‌دونین؟»

گفت: «اگه وقت مونو تلف کنی، من خودم با اردنگی از زمین می‌اندازم‌ات

بیرون.»



فهمیدن این نکته کاری نداشت که من و او هیچ وقت با هم رفیق نخواهیم شد، اما باید به آن تخم حرام نشان می‌دادم. آن وقت به‌آنی در دهن‌اش را گل می‌گرفت. یک چوب انتخاب کردم و به سمت تخته‌ی چوب‌زنی رفتم. احساس اعتماد به نفس کامل می‌کردم.

سام، توپ پرتاب‌کن، سر جاش روی بلندی مخصوص پا سفت کرد. توپ پرتاب‌کن کاملاً پیش‌پا افتاده‌ای به نظر می‌رسید. حدوداً بیست و پنج ساله بود با اندامی ترکیه‌ای که ناشیانه به یک اسکلت ۱۸۰ سانتی‌اویزان شده بود. به نظرم یک توپ بولینگ را هم که تو بغل‌اش می‌گرفت ۶۵ کیلو هم نمی‌شد.

رو به مربی داد زدم: «این بهترین بازی‌کنی بود که داشتین؟»

مربی داد زد: «سام! واسه این جوجه یه خرده آتیش شو تیز کن!»

سام لب‌خندی زد.

اصلاً قصد نداشت حرکتی نمایشی بکند. یک جفت دندان گرازی داشت که قیافه‌اش را شبیه پسر خاله‌ی فیل دریایی می‌کرد.

خودم را پیچ‌وتابی دادم و حالت ضربه‌زدن را تمرین کردم. بعد سام خیلی آهسته پرتاب‌اش را انجام داد. طولانی‌ترین پرتاب در نوع خودش بود. مثل ماری بود که دارد خودش را صاف و صوف می‌کند. خنده از روی صورت سام اصلاً محو نشد.

این آخرین چیزی بود که قبل از ورود به بابل یادم مانده.

## پرزیدنت روزولت

بابل واقعاً زیبا بود. راه درازی را کنار رود فرات قدم زده بودم. دختری همراهام بود. خیلی خوشگل بود و لباس بدن‌نمایی هم تن‌اش کرده بود. گردن‌بندی از زمرد به گردن انداخته بود.

درباره‌ی پرزیدنت روزولت<sup>۱</sup> حرف می‌زدیم. او هم دموکرات بود. این واقعیت که سینه‌های سفت درشتی داشت و دموکرات هم بود او رازن ایدئال من می‌کرد.

با صدای پرملاتِ مثل عسل‌اش گفت: «دل‌ام می‌خواست پرزیدنت روزولت پدرم بود. اگه پرزیدنت روزولت بابام بود هرروز صبح براش صبحونه درست می‌کردم. من وافلای معرکه‌ای درست می‌کنم.»

---

۱. Franklin D. Roosevelt (۱۸۸۲-۱۹۴۵): سی و دومین رئیس‌جمهور آمریکا، از حزب دموکرات، که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ مقام ریاست‌جمهوری را در اختیار داشت.

۶۲ دروئیای بابل

چه دختری!

چه دختری!

در کرانه‌های فرات در بابل،

چه دختری!

درست مثل ترانه‌ای که از رادیوی ذهن‌ام پخش می‌شد.

## ساعت شنی بابلی

گفتم: «وافلو چه طوری درست می کنی؟»

گفت: «بادو تا تخم مرغ» و بعد ناگهان ساعت اش را نگاه کرد. یک ساعت شنی بابلی بود. دوازده تا شیشه‌ی کوچک داشت و زمان را با شن نشان می داد. گفت: «نزدیک دوازده است. وقت شه بریم زمین بیسبال. بازی ساعت یک شروع می شه.»

گفتم: «ممنون. زمانو فراموش کرده بودم. از وقتی حرف پرزیدنت روزولت و افلا رو پیش کشیدی، به هیچی دیگه نتونستم فکر کنم. دو تا تخم مرغ. حتماً وافلای معرکه‌ای می شن. یه وقتی باید از اونا برام درست کنی.»

گفت: «امشب، قهرمان. امشب.»

دل ام می خواست امشب همین حالا بود.

دل ام وافل می خواست و می خواستم باز هم از پرزیدنت روزولت بشنوم.

## بخت‌النصر

به زمین بازی که رسیدم، پنجاه هزار نفر در انتظارم بودند. وارد زمین که شدم همه از جا بلند شدند و به تشویق من پرداختند.

بخت‌النصر<sup>۱</sup> سه واحد سواره‌نظام اضافی را برای کنترل هواداران به میدان آورده بود. روز گذشته بلوایی به پا شده بود و عده‌ای هم در جریان آن زخمی شده بودند، و برای همین «بُخ» پیر برای حفظ آرامش در بازی امروز حسابی محکم‌کاری کرده بود.

سربازان زره‌پوش سواره‌نظام ظاهر کاملاً آراسته‌ای داشتند. فکر کنم خیلی خوشحال بودند که آمده‌اند بیسبال ببینند و ضربات من وقت فرار چوب‌زن را تماشا کنند. این قطعاً خیلی بهتر از به جنگ رفتن بود.

---

۱. Nebuchadnezzar: منظور «بخت‌النصر دوم»، پادشاه مشهور و مقتدر بابل است که از ۶۰۵ تا ۵۶۲ پیش از میلاد فرمان‌روایی می‌کرد.

به اتاق رخت‌کن رفتم و دخترک هم همراه‌ام بود. اسم‌اش نعنا-دیرت<sup>۱</sup> بود. وارد رخت‌کن که شدم بازی‌کن‌ها همه ساکت شدند و نگاه‌شان به من دوخته شد که از وسط‌شان گذشتم و به رخت‌کن خصوصی خودم رفتم. سکوت مطلق حکم فرما شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بگویم. آن‌ها را سرزنش نمی‌کنم. هرچه باشد، به کسی که در بیست و سه ضربه‌ی آخرش بیست و سه بار به هدف زده، چه می‌شد گفت؟

من و اعضای تیم دیگر هیچ حرفی برای هم نداشتیم.

من برای آن‌ها خدا بودم.

آن‌ها در معبد بیسبال بازی من به سجده افتاده بودند.

## بازی‌های بیسبال فصل ۵۹۶ پیش از میلاد

دیوارهای اتاق رخت‌کن‌ام را با تابلوفرش‌هایی از طلا و سنگ‌های قیمتی پوشانده بودند که صحنه‌هایی از شاهکارهای من در بازی بیسبال را به تصویر می‌کشیدند. تابلوفرشی بود که مرا در حال پراندن سر یک توپ پرتاب‌کن با یک ضربه‌ی چکشی نشان می‌داد. تابلوفرش دیگری عده‌ای از بازی‌کنان تیم حریف را نشان می‌داد که دور سوراخ بزرگی در محوطه‌ی لوزی بین گوشه‌های دوم و سوم جمع شده بودند. آن‌ها هرگز توپ را پیدا نمی‌کردند. تابلوفرش دیگری هم مرا در حال دریافت یک عالم جواهر از بخت‌النصر نشان می‌داد، به‌خاطر پایان بردن بازی‌های فصل ۵۹۶ پیش از میلاد با میانگین ۸۹۰ ضربه. نعا - دیرت لباس‌هام را در آورد و من روی میز رخت‌کنی از طلای ناب دراز کشیدم و او با روغن کم‌یاب و عجیب و غریبی مشغول ماساژ پیش از بازی شد. چه دست‌های نرم و لطیفی: انگار دو تا قو که یک شب مهتابی گرم عشق بازی‌اند.

بعد از ماساژ، نعنا - دیرت لباس مخصوص بیسبال ام را تن ام کرد. پنج دقیقه طول کشید تا لباس را تن ام کند. این کار را خیلی با احساس می کرد. لباس ام را که کامل تن ام کرد حالی به حالی شده بودم و کفش هام را که پام کرد دیگر آمده بودم. نعنا - دیرت کارش را بانوازش ظریف و عاشقانه ی میخ کفش ها تمام کرد. آه، بهشت! اگر یک ستاره ی بیسبال بابلی باشی حتماً بهشتی روی زمین هست.



## هتل گوشه‌ی اول

«خیلی خب، عوضی، بیدار شو!»

صدایی قیژ قیژکنان توی گوش ام می‌لولید، انگار یک نفر عمداً پاش را روی عینک پیرزنی گذاشته و فشار می‌داد. «خواب ناز تو کردی! حالا بیدار شو! این جا هتل نیست! تیم بیسباله!»  
صدا همان‌طور قیژ قیژ می‌کرد.

احساس می‌کردم گاو صندوقی روی سرم افتاده.

چشم‌هام را باز کردم و دیدم مربی و سام بالای سرم ایستاده‌اند و زل زده‌اند به من. مربی انگار واقعاً کفرش در آمده بود. سام، مثل توله‌سگی که با دندان‌های گرازی‌اش راه را نشان می‌دهد، هنوز همان‌طور لب‌خند می‌زد. من روی چمن کنار گوشه‌ی اول دراز به دراز افتاده بودم.

تیم در حال تمرین چوب‌زدن بود. بازی‌کن‌ها نگاه‌کی به من می‌انداختند، اسباب‌خنده و تفریح‌شان شده بودم. حال همه خوب و اوقات همه خوش بود، الا مربی و من.

مربی گفت: «می دونستم تو بیسبال باز نیستی. قیافهات به بازی کن بیسبال نمی خوره. بعید می دونم تا به حال حتا یه توپ بیسبال دیده باشی.»  
گفتم: «چی شد؟»

مربی گفت: «اینو داشته باش، سام. داشتی؟ این جلنبر از من می پرسه که چی شد. فکر می کنی چه گهی زدی؟ احتمالاً تو بسنج و بعد به ام بگو فکر می کنی چی شده باشه. چی می تونست بشه؟» بعد دوباره بنای داد و فریاد را گذاشت: «ضربه خورد به سرت! تو مٹ خل و چلا فقط و ایسادی و تماشا کردی که ضربه خورد به سرت! اصلاً از جات جم نخوردی! بعید می دونم اصلاً بیسبال دیده باشی! طوری اون جا و ایساده بودی که اینگار منتظر ای اتوبوس بیاد سوار شی!»

بعد آمد جلوتر و خفت ام را چسبید و کشان کشان از زمین چمن به سمت خیابان برد ام.

گفتم: «هی، ول ام کن! ول ام کن! از سردرد دارم می میرم. چی کار داری می کنی؟»

حرف هام هیچ تأثیری رؤش نداشت. همان طور کشان کشان مرا می برد. کنار پیاده روی زمین ول ام کرد. مدت ها همان جا همان طور درازکش افتاده بودم. اول فکر کردم شاید من برای بیسبال باز حرفه ای بودن ساخته نشده ام. بعدش به فکر رؤیایی افتادم که دربارهی بابل دیده بودم، چه رؤیای شیرینی بود. بابل... چه جای دل نشینی بود!

این طوری بود که قصه آغاز شد.

از آن زمان، من همیشه در حال بازگشت به بابل ام.

## کابویی در بابل

توپ بیسبالی که در ۲۰ ژوئن ۱۹۳۳ به سرم خورد بلیت ورود من به بابل بود. به هر حال، چند ساعتی وقت داشتم که باید می‌گذراندم، تا وقت ملاقات با اولین مشتری بعد از سه ماهام شود؛ از پزشکی قانونی به سمت میدان پورتموث رفتم، کنار محله‌ی چینی‌ها، روی نیمکتی نشستم و سرگرم تماشای رفت و آمد چینی‌ها در پارک شدم.

بعد تصمیم گرفتم یگ کمی هم درباره‌ی بابل رؤیاپردازی کنم. همه چیز تحت کنترل‌ام بود: اسلحه‌ی پر و وقت اضافی؛ برای همین راهی بابل شدم. آخرین ماجراهام در بابل به تأسیس یک آژانس بزرگ امور کارآگاهی مربوط می‌شد. من سرشناس‌ترین کارآگاه خصوصی بابل بودم. دفتر درجه‌یکی درست پایین دست باغ‌های معلق<sup>۱</sup> بابل داشتم. سه مأمور منحنی کارکشته برای

---

۱. از عجایب هفت‌گانه‌ی جهان در دوران باستان که در حدود ۶۰۰ پیش از میلاد به امر بخت‌النصر ساخته شد.

من کار می‌کردند و منشی‌ام هم دل‌بری بود، زیبا به تمام معنا: نعنا - دیرت. نعنا - دیرت بخش ثابت ماجراهای من در بابل شده بود: جفت مؤنث بی‌عیب و نقص من برای هر کاری که آن‌جا می‌کردم.

در بابل، من که کابوی بودم، او معلم مدرسه‌ای بود که آدم بدها دزدیده بودندش و من نجات‌اش می‌دادم. آن دفعه نزدیک بود با هم ازدواج کنیم که اتفاقی افتاد و مانع این کار شد.

در دوران خدمت‌ام در سپاه بابل، من از فرماندهان سپاه بودم و او هم پرستار بود و بعد که من در نبردی به شدت زخمی می‌شدم او بود که از من پرستاری می‌کرد تا سلامت‌ام را دوباره به دست آورم. در آن شب‌های داغ بابل که من اسیر تب و درد و هذیان بودم، او بود که صورت‌ام را با آب سرد شست و شو می‌داد.

از نعنا - دیرت سیر نمی‌شدم.

همیشه در بابل در انتظارم بود.

او با آن گیسوان بلند سیاه و آن تن نرم و آن سینه‌هایی که ساخته شده بود تا هوش از سرم ببرد. فکرش را بکنید: اگر آن توپ بیسبال به سرم نخورده بود، هرگز نمی‌توانستم او را ببینم.

## تری و دزدان دریایی

گاهی وقت‌ها با شکل و شمایل ماجراهام در بابل و رم می‌روم. ماجراها می‌شد به شکل کتاب باشند و می‌توانستم در ذهن‌ام آن‌چه را می‌خوانم ببینم، اما اغلب ماجراها به صورت فیلم در می‌آیند، گو این که یک‌بار هم آن‌ها را به قالب یک نمایش در آوردم. من هملت<sup>۱</sup> بابلی می‌شدم و نعنا - دیرت هم در نقش گرتود<sup>۲</sup> و هم در نقش اوفلیا<sup>۳</sup> ظاهر می‌شد. نمایش را نیمه‌کاره، اواسط پرده‌ی دوم، رها کردم. یک روز باید بر می‌گشتم و کار را از همان‌جا که رها کرده بودم پی می‌گرفتم. نمایش من پایان متفاوتی با نمایش شکسپیر دارد. هملت من پایان خوش خواهد داشت.

نعنا - دیرت و من با هواپیمایی که خودم اختراع کرده‌ام پرواز خواهیم کرد، هواپیمایی از برگ‌های نخل که موتورش با عسل کار می‌کند. به مصر خواهیم

---

۱. Hamlet: قهرمان تراژدی‌ای به همین نام از شکسپیر (۱۶۰۰) و از شاهکارهای او.

۲. Gertrude: مادر هملت و ملکه‌ی دانمارک.

۳. Ophelia: دختر پولونیوس و معشوقه‌ی هملت.

رفت و شام را بر سکوی زرینی شناور بر رود نیل، همراه فرعون صرف می‌کنیم. خب، من به زودی سوار این هواپیما خواهم شد.

نیم‌دوجین ماجرای بابلی را هم به شکل داستان‌های مصور طراحی کرده بودم. در آوردن ماجراها به شکل داستان مصور خیلی بامزه بود. آن‌ها را به سبک و سیاق تری و دزدان دریایی<sup>۱</sup> طرح‌ریزی کرده بودم. نعنا - دیرت به عنوان کاراکتر داستان مصور واقعاً محشر بود.

تازه از نوشتن یک داستان کارآگاهی به شکل پاورقی و مثل رمان‌های کوتاهی که در کارآگاه ده‌سنتی<sup>۲</sup> چاپ می‌شود فارغ شده بودم. همان‌طور که داستان را بند به بند و صفحه به صفحه می‌خواندم، کلمات را به تصاویر ترجمه می‌کردم و می‌توانستم ببینم که چه‌طور مثل رؤیایی باشتاب از منظر ذهن‌ام می‌گذرند. داستان کارآگاهی من با صحنه‌ای پایان می‌گرفت که در جریان آن بازوی پیشخدمتی را که با چاقو به من حمله‌ور شده بود می‌شکستم، همان چاقویی که با آن مشتری من، همان خانوم پیره، را به قتل رسانده بود، همان مشتری‌ای که مرا استخدام کرده بود تا معمای تابلوهای گم شده‌اش را حل کنم.

در حالی که آن آشغال آدم‌کش را روی زمین رها کرده بودم تا همان‌طور از درد به خود پیچد، دردی که کم‌ترین سزای یک عمر دزدی، خیانت، و آدم‌کشی بود، ظفر مندانه رو به نعنا - دیرت می‌کردم و می‌گفتم: «تماشا کن! کار پیشخدمته بود!»  
پیشخدمته که روی زمین ولو شده بود ناله می‌کرد: «آه‌آه‌آه‌آه‌آه‌آه‌آه!»

به نعنا - دیرت می‌گفتم: «تو حرف منو باور نکردی، گفتمی ممکن نیست پیشخدمته این کارو کرده باشه، ولی من بیش‌تر از تو سر در می‌آوردم و حالام که این خوک کثیف داره تقاص جنایات شو پس می‌ده.»

۱. *Terry and the Pirates*: از مشهورترین کمیک‌استریپ‌های (داستان‌های مصور)

آمریکایی، اثر میلتون کانیف، که در دهه‌ی سی در نیویورک دلی نیوز منتشر می‌شد.

۲. *Dime Detective*: مجله‌ی آمریکایی مشهوری که به انتشار داستان‌های کارآگاهی عامه‌پسند می‌پرداخت و ۲۷۴ شماره‌ی آن، عمدتاً به صورت ماهانه، در فاصله‌ی ۱۹۳۱ تا ۱۹۵۳ منتشر شد.

لگد جانانه‌ای نثار مشک‌اش می‌کردم. این موجب می‌شد که درد بازو  
یادش برود، حالا باید از درد دل می‌نالید.

من فقط مشهورترین کارآگاه بابل نبودم، خشن‌ترین کارآگاه بابل هم بودم،  
مثل یک صخره. من هیچ زد و بندی با قانون‌شکنان نداشتم و می‌توانستم با  
آنها به شدت بی‌رحم باشم.

نعنا - دیرت می‌گفت: «عزیزم، تو واقعاً محشر ای، ولی به نظرت لازم بود  
اون لگدو به شکم‌اش بزنی؟»

می‌گفتم: «بله.»

نعنا - دیرت به چشمان سرد و غضبناک من نگاه می‌کرد و لب‌خندی می‌زد.  
می‌گفت: «آه، خایله خب، بالأخره هرکسی یه عیبی داره، خنگ خدا!»

پیشخدمته می‌گفت: «ممنون از لطف تون.»

پرونده مختومه می‌شد!

## مینگ بی رحم

روی نیمکت پارک نشسته بودم و ایالات متحد آمریکا تازه وارد جنگ با ژاپن، آلمان، و ایتالیا شده بود، و من تصمیم گرفته بودم ماجرای بعدی ام به عنوان یک کارآگاه خصوصی در بابل را به شکل یک سریال پانزده قسمتی طراحی کنم. طبعاً خود من قهرمان مرد و نعنا - دیرت، منشی باوفا و دوست داشتنی ام، قهرمان زن ماجرا بودیم. تصمیم گرفتم مینگ بی رحم،<sup>۱</sup> کاراکتر فلش گوردن،<sup>۲</sup> را به عنوان شرور اصلی داستان انتخاب کنم.

باید اسمش را عوض می کردم و در کاراکترش تغییراتی می دادم تا با مقتضیات کارم جور شود. کار دشواری نبود. در واقع، این کار عملاً برای من

---

1. Ming the Merciless

۲. *Flash Gordon* (۱۹۳۵): از مشهورترین داستان‌های مصور علمی - تخیلی، نوشته‌ی الکس ریمنوند، که ضدقهرمان آن «مینگ بی رحم» بود.



خیلی هم لذت بخش بود. بخش بسیار شیرین هشت سال گذشته را صرف ساخت و پرداخت انواع موقعیت‌ها و شخصیت‌ها در بابل کرده بودم، بدبختانه تا حدی که به بهای از دست دادن زندگی واقعی‌ام، همانی که داشتم، تمام شده بود. زندگی در بابل باستان را بارها به این ترجیح می‌دادم که در قرن بیستم باشم و هم و غم‌ام این باشد که یک همبرگر ناقابل برای خودم جفت و جور کنم؛ نه‌ا- دیرت را بیش‌تر از هر زن زنده‌ای که در زندگی دیده بودم دوست داشتم.

خب، با مینگ بی‌رحم چه باید می‌کردم؟ اسم‌اش را عوض کنم. این اولین کاری بود که باید می‌کردم. در سریال من، اسم او دکتر عبدال فورسایت<sup>۱</sup> بود و در ظاهر به‌عنوان سخاوت‌مندترین و مهربان‌ترین مرد بابل شهرت داشت اما در خفا، زیر در مانگاه‌اش که برای ارائه‌ی خدمات درمانی رایگان به تهی‌دستان راه‌اندازی کرده بود، آزمایشگاهی داشت. در این آزمایشگاه در حال ساخت اشعه‌ی نیرومند و شیطانی‌ای بود که می‌خواست با آن جهان را تسخیر کند. اشعه‌ی مذبور آدم‌ها را به‌شکل سایه‌های روباتی‌ای در می‌آورد که سرپا مطیع دکتر فورسایت می‌شدند و، با کم‌ترین اشاره‌ی او، آماده‌ی انجام کارهای شریرانه‌اش بودند.

او طرحی برای ساخت یک شب مصنوعی به کمک سایه‌های روباتی در سر داشت که در شب واقعی، شهر به شهر، شهروندان از همه‌جا بی‌خبر را به تسخیر خود در آورده و آن‌ها را هم به سایه‌های روباتی بدل کنند. این نقشه‌ی شومی بود که او در سر داشت و تا آن زمان هم هزاران آدم تهی‌دست بی‌خبر و بی‌پناه را که برای بر خورداری از خدمات درمانی رایگان به در مانگاه‌اش آمده بودند به سایه‌های روباتی بدل کرده بود.

آمده بودند تا از دکتر فورسایت کمک بخواهند، اما بعدش دیگر اثری از آن‌ها در روی زمین دیده نشده بود. نبود آن‌ها در بابل چندان به چشم نمی‌آمد

چون آنها فقیر و تهی دست بودند. بعضاً بستگان یا دوستانشان برای تحقیق و تفحص در خصوص ناپدید شدن آنها پیش دکتر فورسایت می‌رفتند. اما اغلب خودشان هم ناپدید می‌شدند.

مردک خبیث!

تا کامل کردن و به اجرا در آوردن نقشه‌اش فقط یک مرحله‌ی دیگر مانده بود. بعد از این تبدیل آدم‌ها به سایه‌های روباتی، مثل روزنامه در انباری در همان نزدیکی رؤ هم تلنبارشان می‌کرد، و منتظر می‌ماند تا در زمان مناسب بتواند آنها را به عنوان شب مصنوعی به اقصا نقاط دنیا گسیل کند.

## شعبده‌باز

می‌پخشاب، می‌پخشاب!

صدایی بود که از دور می‌شنیدم، مخاطب‌اش من بودم، اما نمی‌توانستم مفهوم آن کلمات را درک کنم.

«می‌بخشی. می‌بخشی.» صدا شامل این کلمات می‌شد. بابل فرو ریخت و کناری افتاد. «می‌بخشی، سی. کارد،<sup>۱</sup> این تویی؟»

سرم را بالا آوردم، سراپا به دنیای به‌اصطلاح واقعی برگشتم. صدا متعلق به یک همسنگر قدیمی در جنگ داخلی اسپانیا<sup>۲</sup> بود. سال‌ها بود که ندیده بودم‌اش.

---

1. C. Card

۳. Spanish Civil War (۱۹۳۶-۳۹): نبرد بین جمهوری‌خواهان (اعم از میانه‌روها، کمونیست‌ها، و آنارشیست‌ها) و ملی‌گرایان (عمدتاً فاشیست‌ها، به سرکردگی ژنرال فرانکو) که شکست جمهوری‌خواهان و به قدرت رسیدن فرانکو را در پی داشت.

گفتم: «خب، می‌تونم باشم. سام هرشبرگر.<sup>۱</sup> اون شبای مادرید.<sup>۲</sup> روزگاری بود.»  
بلند شدم دست دادم. با دست چپ‌اش باید دست می‌دادم چون دست  
راست‌اش سر جاش نبود. یاد لحظه‌ای افتادم که دست‌اش به هوا پرید. روز  
روز او نبود.

او یک تر دست و شعبده‌باز حرفه‌ای بود. وقتی به دست‌اش نگاه کرد و دید  
که از جا پریده و همان نزدیکی روی زمین افتاده، همه‌ی حرفی که توانست بزند  
این بود که: «این یه چشم‌بندی بود که هیچ‌وقت نمی‌تونم دوباره انجام‌اش بدم.»  
حالا سال‌ها بعد در سان فرانسیسکو، می‌گفت: «این‌گار هزاران فرسنگ از  
این جا دور بودی.»

گفتم: «داشتم خیال‌پردازی می‌کردم.»  
گفت: «درست مثل اون ایام خوش قدیم. گمون‌ام نصف مدتی رو که با هم  
تو اسپانیا بودیم تو اصلاً اون جا نبودی.»  
فکر کردم موضوع صحبت را عوض کنم.  
گفتم: «این روزا سرت به چی گرمه؟»  
گفت: «همون قدر کار می‌کنم که همه‌ی تر دستا و شعبده‌بازای یه دستِ دیگه.»  
«وضع ناجوریه، نه؟»

«نه، جای گله‌گذاری نیست. با یه زنی ازدواج کرده‌ام که سالن آرایش داره  
و تو دم‌ودسگاش یه کارایی واسه آدمای بی‌دست‌وپا پیدا می‌شه. بعضی وقتا  
غیر مستقیم می‌گه اگه یه پا داشتم دو برابر سکسی می‌شدم، فعلاً که اوضاع  
همینه که هست. جون‌کندن واسه امرار معاشه دیگه.»

گفتم: «حزب چی شد؟ گمون‌ام خاطر خوات بودن.»  
گفت: «دو دست که داشتم، آره. با یه دست خیلی نفعی براشون ندارم. از من  
به‌عنوان بازارگرم‌کن برا عضوگیری از کارگرای کشتزارای تو دره استفاده

می‌کردن. ملت جمع می‌شدن تا تر دستی و شعبده‌بازی منو تماشاکنن و بعدیه حرفایی راجه به کارل مارکس<sup>۱</sup> می‌شنیدن و این که اتحاد جماهیر شوروی چه عظمتی داره، و همین‌طور لنین<sup>۲</sup>. آه، خب این اوضاع مال مدت‌ها پیش بود. آدم همیشه باید ادامه بده. اگه یه جابمونی که کپک می‌زنی. تو خودت چی کار کرده‌ای؟ «بار آخری که دیدم‌ات یه جفت سوراخ گلوله تو ماتحتات داشتی و می‌خواستی دکتر بشی. اصلاً چه‌طور شد که گلوله به ماتحتات خورد؟ تا اون‌جا که یادم می‌آد، فاشیستا تو جناح چپ ما بودن و هیچ‌کی پشت سر ما نبود و تو هم تو سنگر بودی. گلوله از کجا به تو خورد؟ این همیشه برام یه معما بوده.»

خیال نداشتم به او بگویم وقتی در حال ریدن بودم سر خوردم و افتادم رؤیای تپانچه‌ی خودم و دو تا تیر از هفت تیره در رفت و یک جفت سوراخ تر و تمیز تو جفت لمبرهام در آورد.

گفتم: «گذشته دیگه گذشته. حتا فکر کردن به شم آزارم می‌ده.»

گفت: «می‌فهمم چی می‌گی» و سرش را پایین انداخت و به جای خالی دست راست‌اش نگاه کرد.

«به هر حال، دکتر شدی؟»

گفتم: «نه. اوضاع اون‌طور که من برنامه‌ریزی کرده بودم پیش نرفت.»

«پس حالا چی کار می‌کنی؟»

گفتم: «من یه کارآگاه خصوصی ام.»

گفت: «کارآگاه خصوصی؟»

۱. Karl Marx (۱۸۱۸-۸۳): متفکر آلمانی و نظریه‌پرداز اقتصاد سیاسی که آرای

انقلابی‌اش به ایجاد مکتب مارکسیسم منجر شد.

۲. Vladimir Ilich Lenin (۱۸۷۰-۱۹۲۴): نظریه‌پرداز و سیاست‌مدار مارکسیست و رهبر

انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ در روسیه.

## بارسلون

آخرین باری که سام را دیده بودم سال ۳۸ در بارسلون<sup>۱</sup> بود. سام یک تردست و شعبده‌باز معرکه بود. چه حیف که دست‌اش آن‌طوری شده بود، با این حال به نظرم از دست نداشتن‌اش داشت نهایت استفاده را می‌کرد. آدم باید همین کار را بکند.

ما خاطرات مشترکی از جنگ داخلی اسپانیا داشتیم و به همین خاطر یک‌هو به ذهن‌ام رسید که پنج دلار از او بتيغم. نمی‌خواستم فرصت را از دست بدهم.

گفتم: «راستی، تو خیال نداری اون پنج دلاری رو که تو بارسلون ازم قرض کردی، پس بدی؟»  
گفت: «کدوم پنج دلار؟»

---

1. Barcelona

گفتم: «یادت نیست؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پس بی خیال، پول کلونی که نبود»، و بعد شروع کردم به عوض کردن موضوع صحبت...

سام گفت: «یه دقه صبر کن ببینم.» او همیشه و بی هیچ ملاحظه‌ای یک آدم درست‌کار بود. «یادم نمی‌آد که پنج دلار از تو قرض کرده باشم. کی بود؟»  
«تو بارسلون. یه هفته قبل از این که اون جا رو ترک کنیم، فراموش اش کن. خیالی نیست. اگه تو یادت نمی‌آد، من نمی‌خوام حرف شو بزنم. گذشته و رفته. بی خیال»، و شروع کردم به عوض کردن موضوع صحبت.  
چند لحظه بعد، بعد از این که آن پنج دلار را به من داد، با چهره‌ای متعجب راه خیابان واشنگتن<sup>۱</sup> را در پیش گرفت و از زندگی من بیرون رفت.

## بریگاد آبراهام لینکلن

جنگ داخلی اسپانیا مدت‌ها پیش سپری شده بود اما خوشحال بودم که توانسته‌ام سال‌ها بعد پنج دلار از بابت آن به جیب بزنم. من واقعاً هیچ‌وقت علاقه‌ای به سیاست نداشتم. به خاطر سیاسی‌کاری نبود که به بریگاد آبراهام لینکلن<sup>۱</sup> ملحق شدم. به اسپانیا رفتم چون فکر می‌کردم ممکن است شبیه بابل باشد. نمی‌دانم این ایده از کجا به ذهن‌ام رسید. ایده‌های زیادی درباره‌ی بابل دارم. بعضی‌شان مستقیماً به مسأله‌ی پول مربوط می‌شوند و بعضی‌های دیگر هنوز خام و نپخته‌اند. تنها دردسر این است که مشکل می‌شود گفت کدام ایده از کدام جنس است، اما همیشه آخر کار خودبه‌خود معلوم می‌شود. به هر حال، در رؤیای بابل که فرو می‌رفتم، برای من مسأله خودبه‌خود حل می‌شد. بعد، یادم افتاد تلفنی را که باید می‌زدم هنوز نزده‌ام، اما چند لحظه‌ای

---

1. Abraham Lincoln Brigade



سرگردان بودم و نمی دانستم بنا است به بابل تلفن بزنم یا به مادرم در منطقی  
میشن.<sup>۱</sup>

به مادرم باید زنگ می زدم.

قول داده بودم زنگ بزنم و می دانستم اگر خیلی زود زنگ نزنم دلخور  
می شود، هر چند که هیچ حرفی برای هم نداشتیم چون تاب تحمل همدیگر را  
نداشتیم و همیشه وارد همان جر و بحث های همیشگی می شدیم.

او از این ایده که من یک کارآگاه خصوصی باشم اصلاً خوشش نمی آمد.  
بله، بهتر است به مادرم زنگ بزنم. اگر امروز به او زنگ نمی زدم، از همیشه  
هم عصبانی تر می شد. از این کار بیزار بودم، اما اگر زنگ نمی زدم باید تاوانش  
را می دادم. هفته ای یک بار به او زنگ می زدم، همیشه هم همان حرف ها را  
می زدیم. فکر نمی کنم هیچ وقت حتا زحمت عوض کردن کلمات را به خودمان  
داده باشیم. فکر می کنم همیشه خدا همان کلمات را به کار می بردیم.

مکالمه ی ما دقیقاً این طوری است:

«الو؟» - مادرم گوشی را بر می دارد.

«سلام، مامان. من ام.»

«الو؟ باکی دارم حرف می زنم؟ الو؟»

«مامان.»

«این صدای پسر من نیست. الو؟»

«مامان! - همیشه ناله می کنم.»

همیشه می گوید: «صدای شبیه صدای پسر من، اما اگه هنوز کارآگاه خصوصی  
باشه جرئت نداره به من زنگ بزنه. اصلاً جرئت شو نداره. هنوز یه خرده  
احترام واسه خودش قائله. اگه این پسر من، پس حتماً کارآگاه خصوصی بازی  
رو گذاشته کنار و حالا یه شغل آبرومندانه داره. یه آدم حسابی شده که می تونه

سر شو بالا بگیره و می خواد اون هشت صد دلاری رو که به مادرش بدهکاره  
پس بده. پسر خوب.»

بعد از این که حرف اش را تمام می کند، همیشه سکوتی طولانی می کنیم و  
بعدش من می گویم: «من ام، پسر، هنوزم یه کارآگاه خصوصی ام. یه  
سفارش گرفته ام. به زودی یه خرده از پولی رو که به ات بدهکار ام پس می دم.»  
همیشه به او می گویم که سفارشی گرفته ام، حتا اگر اصلاً سفارشی در کار  
نباشد. این بخشی از روال کار ما است.

همیشه می گوید: «تو دل مادرت رو شکستی» و من هم جواب می دهم:  
«مامان، نگو فقط به خاطر این که من یه کارآگاه خصوصی ام. من هنوزم  
عاشقات ام.»

می گوید: «اون هشت صد دلار چی می شه؟ با عشق تو یه بطر شیر و یه تیکه  
نونام به ام نمی دن. از اینا گذشته، تو فکر می کنی کی هستی؟ دل منو می شکنی.  
هیچ وقت یه شغل آبرومندانه نداری. هشت صد دلار به من بدهکارای. کارآگاه  
خصوصی هستی. ازدواج نمی کنی. نوه دار نشده ام. حالا من باید چی کار کنم؟  
چرا من باید اسیر این مصیبت بشم که بچه ام یه احمق از کار در بیاد؟»

همان وقت من ناله می کنم که: «مامان، این حرفا رو نزن.» ناله هام قبلاًها  
می توانست پنج دلاری، ده دلاری، عایدم کند اما این روزها هیچ پولی در کار  
نبود، اصلاً و ابداً. فقط زاری زرمه بود اما اگر به مادرم زنگ نمی زدم اوضاع از  
این هم بدتر می شد، به همین خاطر به او زنگ می زدم چون نمی خواستم  
اوضاع از این هم که هست بدتر شود.

پدرم سال ها پیش مرده بود.

مادرم هنوز هم مسأله را برای خودش حل و فصل نکرده.

می گوید: «اون بابای بی چاره ات» و بعد بنا می کند به گریه کردن. «تقصیر تو

بود که من بیوه شدم.»

مادرم به خاطر مرگ پدرم مرا مقصر می‌داند، و یک جورهایی هم تقصیر من بوده، گیرم که من آن موقع فقط چهار سال داشتم. مادرم همیشه پای تلفن این قضیه را پیش می‌کشد. «توله!» جیغ می‌کشد. «توله‌ی نحس!»  
 ناله می‌کنم که: «مامان!»

آن وقت داد و فریاد را کنار می‌گذارد و می‌گوید: «من نباید تو رو سرزنش کنم. تو اون موقع فقط چار سالات بود. تقصیر تو نیست. ولی تو چرا باید توپ تو می‌انداختی تو خیابون؟ چرا مٹ هر بچه‌ی دیگه‌ای که حالا پدر بالا سر شه تو پیاده‌رو توپ بازی نکردی؟»

«می‌دونی که من از این بابت متأسف ام، مامان.»

«می‌دونم که تو از این بابت متأسف ای، پسر، ولی چرا کارآگاه خصوصی شدی؟ من از همه‌ی اون کتابا و مجله‌ها متنفر ام. همه‌شون چندش آور ان. از سایه‌های سیاه و بلند اون آدما که عکس شونو رو جلددا می‌اندازن بدم می‌آد. منو می‌ترسونن.»

همیشه می‌گویم: «اونا واقعی نیستن، مامان» و او هم جواب می‌دهد: «پس چرا اونا رو می‌ذارن توی دکه‌ها تا عالم و آدم ببینن و بخرن؟ اگه آدم باهوشی باشی، جواب شو راحت می‌توننی پیدا کنی. خب بفرما جواب بده، آقای کارآگاه خصوصی! جرئت داری بگو! بفرما! به مادرت جواب بده.»

من نمی‌توانم جواب بدهم.

من نمی‌توانم به مادرم بگویم که مردم دل‌شان می‌خواهد داستان‌هایی درباره‌ی آدم‌هایی که سایه‌های سیاه بلندی دارند بخوانند. او اصلاً این را نمی‌تواند بفهمد. ذهن او میانه‌ای با همجو افکاری ندارد.

مکالمه‌مان را مادرم با این حرف‌ها تمام می‌کند: «پسر...» مدت مدیدی سکوت می‌کند و بعد: «... چرا کارآگاه خصوصی؟»

حالا شش ماه تمام است که مکالمه‌ی ما همین طوری است.

مطمئناً دل‌ام نمی‌خواست پول و پله‌ام ته بکشد، و مجبور باشم یک کارآگاه خصوصی بشوم، این همه از مادرم و از همه‌ی دوستان‌ام پول قرض کنم.

خب، به هر حال، امروز بخت‌ام گفته بود و اوضاع داشت عوض می‌شد. مشتری‌ای داشتم و چند تا تیر برای هفت تیرم. بالأخره همه‌چیز داشت ردیف می‌شد. مهم این بود.

این یک نقطه‌ی عطف بود.

می‌توانستم یک عالم مشتری پیدا کنم، همه‌ی بدهکاری‌هام را صاف کنم، دفتری داشته باشم، دوباره یک منشی و یک ماشین، اما این دفعه منشی‌ای می‌گرفتم که حرف‌گوش‌کن باشد. بعد برای تعطیلات‌ام می‌رفتم مکزیک و کنار دریا لم می‌دادم و در رؤیای بابل فرو می‌رفتم. نعنا - دیرت هم کنارم بود، بی‌نهایت زیبا در لباس شنا. اما حالا بهتر بود بروم به مادرم تلفن بزنم.

## عاشق عمو سام

به باری همان حوالی در خیابان کارنی رفتم تا از تلفن سکه‌ای آن‌جا استفاده کنم. بار خالی بود، فقط بار من بود و خانم چاقی هم پشت تلفن. در حال حرف زدن نبود. فقط آن‌جا ایستاده بود و برای شخصی که آن طرف خط بود سر تکان می‌داد.

تصمیم گرفتم با پنج دلار عایدی تازه‌ام جلدی یک آبجو بزنم تا طرف صحبت‌اش تمام شود. رو یک چارپایه نشستم و بار من از پشت بار به سمت من آمد.

ظاهرش آن قدر عادی بود که تقریباً به چشم نمی‌آمد.

گفت: «چی می‌خوری؟»

گفتم: «فقط یه آبجو.»

بار من گفت: «بهتره زود بندازی بالا. هوا که تاریک شه، یهو می‌بینی

ژاپنی‌ها او مدن این‌جا.»

حتماً فکر می‌کرد حرف‌اش خیلی بامزه بوده و از ته دل به «جوک»‌اش خندید. همان‌طور که داشت می‌خندید، گفت: «ژاپنی‌ها عاشق آب‌جوان. این‌جا که بیان، ته هرچی آب‌جو تو کالیفرنیا هست می‌آرن بالا، تا آخرین چیکه.» به خانم چاقه نگاه کردم، همان‌طور مثل اردک سرش را بالا و پایین می‌برد. لب‌خند پت‌وپه‌نی روی صورت‌اش بود. ظاهرش طوری بود که انگار تازه مکالمه‌ی تلفنی‌ای را شروع کرده که ممکن است سال‌ها به طول بیانجامد. به بارمنه گفتم: «آب‌جو رو فراموش کن» و از روی چارپایه بلند شدم و به سمت در رفتم. هفته‌ها بود که آب‌جو نخورده بودم و خوش نداشتم عیش آب‌جو خوری‌ام را یک بار من بی‌شعور خراب کند. به گمان‌ام یک تخته‌اش کم بود. تعجبی نداشت که بازش خالی بود و غیر از آن خانم چاقه که با تلفن سکه‌ای تریپ‌لاو برداشته بود، هیچ‌کس آن‌جا نبود. اکنون من تو و تلفن را به عقد دائم یک‌دیگر در می‌آورم. از بار که بیرون می‌آمدم تا به خیابان کارنی برگردم، بارمنه خندید و گفت: «تا آخرین چیکه.»

پام را که بیرون می‌گذاشتم، خوردم به یک چینی. همان‌وقت که من پام را بیرون گذاشتم، داشت از آن‌جا رد می‌شد. هر دو از این برخورد جا خوردیم، اما او بیش‌تر از من جا خورد.

وقتی با هم برخورد کردیم، بسته‌ای زیر بغل‌اش بود. با تردستی مختصری مانع از افتادن بسته روی زمین شد. تصادف ما اعصاب‌اش را به هم ریخته بود. نگاهی به من انداخت و گفت «ژاپنی نیستم» و در حالی که به سرعت داشت دور می‌شد، ادامه داد: «چینی - آمریکایی‌ام. عاشق میهن‌ام. عاشق عمو سام.<sup>۱</sup> مشکلی نیست. چینی‌ام. نه ژاپنی. وفادار‌ام. مالیات می‌دم. سرم تو کار خودمه.»

## اریکهی اتوبوسی

اوضاع داشت بیش از حد پیچیده می شد. فکر کردم بهتر است بعداً، اوضاع که آرام تر شد، به مادرم تلفن کنم.

رؤ دور برد بودم اما خیلی هم نمی خواستم روی شانس ام حساب کنم، برای همین تصمیم گرفتم بروم خانه و قبل از این که مشتری ام را ملاقات کنم دوشی بگیرم.

شاید پیراهنی توی کمد پیدا می کردم که تر و تمیز به نظر برسد. دل ام می خواست با بهترین سر و وضع ممکن در مقابل مشتری ام ظاهر شوم. حتا مسواک هم زده باشم.

از خیابان کارنی به خیابان ساکرامنتو<sup>۱</sup> رفتم و منتظر اتوبوسی شدم که مرا از ساکرامنتو به ناب هیل، نزدیک آپارتمان ام ببرد. خیلی نباید منتظر می ماندم.

---

1. Sacramento Street

اتوبوس تو ساکرامنتو چند چهارراه پایین تر از ایستگاهی بود که من منتظر بودم.  
تماشا کن: بخت با من یار بود.  
فکر کردم که شانس و اقبال هم مثل موج است.  
وقتی که آمد، آمده است دیگر.  
واقعاً قصد داشتم ولخرجی کنم و سوار اتوبوس شوم. هفته‌ها بود که  
چارگوشه‌ی سان فرانسیسکو را پای پیاده گز کرده بودم. از همیشه بی پول تر بودم  
اما آن روزها دیگر سپری شده بود.  
سوار اتوبوس شدم، سکه‌ی پنج‌سنتی را دادم، و روی صندلی نشستم،  
انگار پادشاهی باشم که بر اریکه‌ی آکبندش تکیه می‌زند. اتوبوس که در  
ساکرامنتو به راه افتاد، آهی از سر لذت کشیدم. گمان‌ام یک خرده زیادی بلند آه  
کشیده بودم چون خانم جوانی که روی صندلی مقابل من نشسته و پا روی پا  
انداخته بود، پاهاش را از روی هم برداشت و سرش را با حالتی معذب  
به سمت دیگر چرخاند.  
احتمالاً تک‌تک روزهای نکبتی عمرش را سوار اتوبوس شده. شاید حتا  
تو یک اتوبوس به دنیا آمده بود و یک بلیت مادام‌العمر داشت، و وقتی هم که  
می‌مرد تابوت‌اش را با اتوبوس به قبرستان می‌بردند. البته اتوبوس را حتماً  
رنگ سیاه می‌زدند و همه‌ی صندلی‌ها را هم با گل‌هایی شکل مسافران  
پریشان حال پر می‌کردند.  
بعضی‌ها قدر چیزهایی را که دارند، نمی‌دانند.



## طبل‌های فومانچو

سفر کوتاه اتوبوسی تا بالای تپه وقت خوبی بود تا یک خرده به سریال کارآگاه  
خصوصی ام در بابل فکر کنم.

لم دادم و بابل سراسر ذهن ام را گرفت، مثل شیرهی کرم افراکه روی  
پنکیک‌های داغ تزئینی بریزند.

... او م م م م م م م م م م، چه عالی.

... او م م م م م م م م م م، بابل!

باید اسمی برای سریال ام انتخاب می‌کردم.

اسم اش را چه می‌گذاشتم؟

بگذار ببینم.

شروع کردم به فکر کردن به اسمی سریال‌هایی که در چند سال گذشته

دیده بودم. من واقعاً عاشق فیلم و سینما ام:

مهرگیاه جادوگر<sup>۱</sup>  
وحشت آفرینان شبج آسا<sup>۲</sup>  
ماجرای کاپیتان مارول<sup>۳</sup>  
دکتر ابلیس اسرارآمیز<sup>۴</sup>  
سایه<sup>۵</sup>  
طبل های فو مانچو<sup>۶</sup>  
و پنجه آهنی.<sup>۷</sup>

این‌ها همگی عناوین مناسبی بودند و من هم برای سریال‌ام عنوانی به همین خوبی می‌خواستم. همان‌طور که اتوبوس راه بالای ناب هیل را در پیش گرفته

- 
۱. *Mandrake the Magician*: سریال دوازده‌قسمتی که در سال ۱۹۳۹، بر اساس داستان مصوری که لی فالک در ۱۹۳۶ منتشر کرده بود، ساخته شد.
  ۲. *The Phantom Creeps*: سریالی که در سال ۱۹۳۹ ساخته شد و بلا لگووسی در نقش دانشمندی دیوانه در آن نقش‌آفرینی کرد.
  ۳. *Adventures of Captain Marvel*: سریال سینمایی دوازده‌قسمتی که در ۱۹۴۱ توسط جان اینگلیش و ویلیام ویتنی، بر اساس داستان مصوری به نام کاپیتان مارول ساخته شد. این داستان را که بیل پارکر نوشته و سی. سی. بک ۱۹۳۹ تصویربرداری کرده بود، نشریه‌ی ویزکامیکز در ۱۹۴۰ انتشار داد.
  ۴. *Mysterious Dr. Satan*: سریال سینمایی که در ۱۹۴۰ ساخته شد و عنوان آن برگرفته از لقب کاراکتر اصلی داستان بود.
  ۵. *The Shadow*: سریالی ساخته‌ی ویکتور جوری در ۱۹۴۰، بر اساس کاراکتر مشهوری به همین نام، که پرداخته‌ی والتر بی. گیسون بود و بر اساس آن داستان‌های مصور، برنامه‌های رادیویی، و فیلم‌ها و سریال‌های سینمایی و تلویزیونی متعددی ساخته شد.
  ۶. *Drums of Fu Manchu*: سریال سینمایی پانزده‌قسمتی، ساخته‌ی ویلیام ویتنی و جان اینگلیش در ۱۹۴۰، که کاراکتر اصلی آن نابغه‌ی چینی شروری به نام دکتر فو مانچو بود.
  ۷. *The Iron Claw*: سریالی پانزده‌قسمتی، ساخته‌ی جیمز هورن در ۱۹۴۱، که عنوان آن برگرفته از لقب قاتل مرموز داستان بود.

بود، توقف می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد، مسافران را سوار و پیاده می‌کرد، یک صد تایی عنوان به ذهن‌ام رسید. بهترین گزینه‌ها این‌ها بودند:

هول‌انگیزی دکتر عبدال فورسایت<sup>۱</sup>  
ماجراهای یک کارآگاه خصوصی در بابل<sup>۲</sup>  
وحشت‌آفرینی سایه‌های روباتی<sup>۳</sup>

خب، داشت بامزه می‌شد. گزینه‌های فراوانی پیش رو داشتم، اما نباید اجازه می‌دادم خودسرانه عمل کنند: بابل را محکم مهار کرده بودم اما باز هم دو ایستگاه دور شدم و حالا باید دو چهارراه را پیاده بر می‌گشتم. باید خوب حواس‌ام را جمع می‌کردم، مخصوصاً به این خاطر که یک مشتری داشتم، و نباید اجازه می‌دادم بابل دوباره ذهن‌ام را اسیر کند.

- 
1. *The Horror of Dr. Abdul Forsythe*
  2. *Adventures of a Private Eye in Babylon*
  3. *The Shadow Robots Creep*

## گور جمعه‌ها

یک تلفن سکه‌ای به چشم‌ام خورد.

شاید بهتر بود به مادرم تلفن می‌کردم و قال قضیه را می‌کندم. هرچه زودتر زنگ می‌زدم، زودتر از اجبار زنگ زدن به او خلاص می‌شدم. این طوری یک هفته‌ای خیال‌ام راحت بود.

یک سکه‌ی پنج‌سنتی انداختم و شماره گرفتم.

ده بار زنگ خورد و کسی گوشی را بر نداشت. گوشی را گذاشتم.

نمی‌دانستم کجا رفته.

بعد یادم آمد که امروز جمعه است و مادرم جمعه‌ها می‌رود گورستان، سر

گور پدرم گل بگذارد. کار هر جمعه‌اش بود. آداب آئینی‌اش بود، در سرما و

گرما، هر جمعه به زیارت گور پدرم می‌رفت.

شاید امروز روز مقرر برای زنگ زدن به مادرم نبود.

فقط به یادش می‌انداخت که من، وقتی چهار سال‌ام بوده، پدرم را کشته بودم. نه، بهتر بود که فردا تلفن کنم.

این می‌توانست اقدام زیرکانه‌ای از جانب من تلقی شود.

در فکر آن روزی فرو رفتم که پدرم را کشته بودم. تا آن‌جا که یادم می‌آمد، روز یک‌شنبه بود، هوا خیلی گرم بود، و یک سواری نوی مدل تی کنار خیابان، جلوی خانه‌ی ما، پارک کرده بود و من قبلاً سروقت ماشینه رفته بودم و از نزدیک دیده بودم چه ماشین نویی است. آن موقع من یک بچه کوچولو بودم و یک‌راست رفته بودم سراغ ماشین و دماغ‌ام را صاف گذاشته بودم رؤ گل‌گیرش، درست و حسابی بوش کرده بودم.

به نظرم بهترین بوی دنیا بوی چیزهای نو و آکبند است، حالا چه لباس باشد چه میز و صندلی چه رادیو چه ماشین، و چه حتا لوازم خانگی‌ای مثل تستر یا اتو برقی. نو که باشند، برای من همگی بوی خوبی دارند.

به هر حال، در خاطرات‌ام به صبح آن روزی برگشته بودم که پدرم را کشته بودم. تا آن‌جا پیش رفته بودم که یادم بیاید دماغ‌ام را روی گل‌گیر یک ماشین مدل تی نوی نو گذاشته بودم، که ناگهان حواس‌ام را به جای دیگری دادم. نمی‌خواستم خاطره‌ی کشتن پدرم را دوباره زنده کنم، برای همین راستای افکارم را عوض کردم.

نمی‌توانستم به بابل فکر کنم، وگرنه ممکن بود باز گند بزنم، برای همین به مشتری‌ام فکر کردم.

مشتری‌ام که بود؟

قیافه‌اش چه شکلی بود؟

چه کاری باید برایش می‌کردم؟

چرا باید اسلحه داشته باشم؟

اگر از من می‌خواست کار غیرقانونی بکنم، چه؟

البته، اگر هم چنین درخواستی داشته باشد حتماً تن می‌دهم، مگر این که بحث بر سر کشتن کسی باشد. گدا را چه به چانه زدن! مسافری که توی قایق‌ام نشسته باید بگوید کجا بروم، اما به هر حال من که بنا نداشتم کسی را بکشم. این تنها کاری بود که نمی‌کردم. واقعاً مستأصل بودم. من به آن پول لعنتی نیاز داشتم. نمی‌دانستم مشتری‌ام مرد است یا زن. همه‌ی چیزی که می‌دانستم این بود که بنا بود ساعت ۶ عصر جلوی ایستگاه رادیو با یک نفر ملاقات کنم. مشتری‌ام می‌دانست که من چه شکلی هستم، بنابراین نیازی نبود من بدانم او چه شکلی است. فقط مفلس آس و پاسی مثل من می‌توانست این اوضاع را درک کند، و این اوضاع برای من کاملاً قابل درک بود.

## اسمیت

فکر کردن به این که اسم یا جنسیت مشتری ام را نمی دانستم، یک جورهایی  
ذهن ام را دوباره متوجه بابل و سریال ام کرد.

بابل بعضی وقت ها این جوری سراغ ام می آید.

در حالی که هنوز حتا اسم همه ی کاراکترهای اصلی را مشخص نکرده  
بودم، تلاش برای انتخاب اسم سریال چه معنایی داشت؟ البته اسمی برای  
شخصیت منفی ماجرا انتخاب کرده بودم: دکتر عبدل فورسایت، اما حتا برای  
خودم هم هنوز اسمی انتخاب نکرده بودم.

ای بابا، حواس ام کجا است؟

بهتر است اول اسمی برای خودم انتخاب کنم، بلکه خواستم از آن در  
عنوان اثر استفاده کنم.

قبلاًها در رمان کار آگاهی ام درباره ی بابل که تازه از جلدش در آمده بودم

برای خودم اسم ایس استگ<sup>۱</sup> را انتخاب کرده بودم، اما دوست نداشتم در ماجراهای سریال بابلی ام اسم ام همین باشد. دوست داشتم اسم ام را عوض کنم. مثلاً، وقتی قهرمان بیسبال بابل بودم از اسم سامسون راث<sup>۲</sup> استفاده می‌کردم، اما دیگر بس ام بود. من به یک اسم جدید برای کاراکتر خودم در سریال نیاز داشتم.

همان‌طور که آن دو چهارراه را بر می‌گشتم تا به ایستگاه مورد نظر برسم، یک چند تا اسمی را توی ذهن ام مز مزه کردم. از اسمیت<sup>۳</sup> خوش ام می‌آمد. نمی‌دانم چرا، ولی من همیشه از این اسم خوش ام آمده. به نظر بعضی‌ها این یک اسم معمولی است. برای من این‌طور نیست.

اسمیت ...

ترکیبات مختلف اسمیت را توی ذهن ام مرور می‌کردم:

ارول اسمیت<sup>۴</sup>

کری اسمیت<sup>۵</sup>

همفری اسمیت<sup>۶</sup>

جورج اسمیت<sup>۷</sup> (مثل جورج رافت<sup>۸</sup>)

والاس اسمیت<sup>۹</sup>

پانچو اسمیت<sup>۱۰</sup>

---

۱. Ace Stag: گوزن تک‌خال.

2. Samson Ruth

3. Smith

4. Errol Smith

5. Cary Smith

6. Humphrey Smith

7. George Smith

۸. George Raft (۱۹۸۰-۱۸۹۵): هنرپیشه‌ی آمریکایی که به‌خاطر ایفای نقش‌های گنگستری در فیلم‌های جنایی دهه‌های سی و چهل شهرت داشت.

9. Wallace Smith

10. Pancho Smith



لی اسمیت<sup>۱</sup>

مورگان اسمیت<sup>۲</sup>

«گانبوت» اسمیت<sup>۳</sup>

«رد» اسمیت<sup>۴</sup>

کارتز اسمیت<sup>۵</sup>

رکس اسمیت<sup>۶</sup>

کودی اسمیت<sup>۷</sup>

فلینت اسمیت<sup>۸</sup>

تری اسمیت<sup>۹</sup>

لفینگ اسمیت<sup>۱۰</sup>

سرگرد اسمیت<sup>۱۱</sup> (این یکی را خیلی دوست داشتم)

«اکلاهما جیمی» اسمیت<sup>۱۲</sup>

اف. دی. آر. اسمیت<sup>۱۳</sup>

با اسم اسمیت که بخواهی ترکیب‌سازی کنی، قطعاً یک عالم گزینه می‌شود  
مطرح کرد.

---

1. Lee Smith

2. Morgan Smith

۳. 'Gunboat' Smith: اسمیتِ آتش‌افکن.

۴. 'Red' Smith: اسمیت سرخه.

5. Carter Smith

۶. Rex Smith: سلطان اسمیت.

7. Cody Smith

۸. Flint Smith: اسمیت چخماق.

9. Terry Smith

۱۰. Laughing Smith: اسمیتِ خندان.

11. Major Smith

12. 'Oklahoma Jimmy' Smith

۱۳. F. D. R. Smith: اف. دی. آر. اشاره‌ای اختصاری به فرانکلین دی. روزولت است.

## ریچارد براتیگان ۱۰۱

بعضی‌هاشان اسم‌های مناسبی بودند اما هنوز نتوانسته بودم به یک اسم  
ایدئال دست پیدا کنم و به چیزی کم‌تر از یک اسم ایدئال هم رضایت نمی‌دادم.  
چه اجباری بود؟

## لُب برداری

اه، گندش بزند! داشتم درباره‌ی ترکیبات اسمیت به‌عنوان اسم یک کارآگاه خصوصی در بابل فکر می‌کردم که دیدم خیابان مورد نظر را رد کرده‌ام، دو چهارراه از ایستگاه خودم دور شده بودم و باید دوباره بر می‌گشتم، احساس حماقت می‌کردم چون از پس کار ساده‌ای مثل این بر نمی‌آمدم، آن هم در حالی که فقط چند ساعت به ملاقات با اولین مشتری بعد ماه‌ها مانده بود:

برای من، فکر کردن به بابل می‌توانست کار خطرناکی باشد.

باید حواس‌ام را حسابی جمع می‌کردم. در خیابان ساکرامنتو عقب‌گرد کردم و حسابی مواظب بودم دوباره به فکر بابل نیافتم. وقت راه رفتن، وانمود می‌کردم عمل لب برداری پشت پیشانی<sup>۱</sup> داشته‌ام.

---

۱. prefrontal lobotomy: برداشتن بافت پشت لب‌های پیشانی که تصور می‌شد می‌تواند در رفع برخی اختلالات روانی نظیر اسکیزوفرنی و رفتارهای خشونت‌آمیز مؤثر باشد.

## شیرفروش‌ها

به خیابان لونورث که رسیدم و یک نصفه بلوک دیگر را هم پشت سر گذاشتم تا به آن آپارتمان صاحب‌مرده برسم، یک جورهایی احساس پیروزی می‌کردم: برای یک بار هم که شده، به فکر بابل نیافتاده بودم.

ماشین نعش‌کش جلوی مجتمع پارک کرده بود. یک نفر تو مجتمع مرده بود. سعی کردم حدس بزنم کدام یک از مستأجرها مرده اما نمی‌توانستم تصور کنم کسی در این محل مرده باشد. اجاره‌نشین شدن در همچو جایی خودش نوعی مردن بود، مرگ دیگر برای چه؟

قطعاً وقتی می‌فهمیدم چه کسی مرده حسابی جامی خوردم. ماشین نعش‌کش یک کامیونت ماک<sup>۱</sup> بود که بدنه‌اش را عوض کرده بودند و جای کافی برای پذیرایی از چهار مالیات‌دهنده‌ی تازه متوفا داشت.

---

1. Mack

پاروی پله‌ها گذاشتم و در ورودی را باز کردم و وارد سالن تاریک و بوی ناگرفته‌ی ساختمان‌ی شدم که بعضی‌ها به‌اش می‌گفتند خانه‌ی اما من می‌گفتم گه با آن که قضیه‌ی کرایه را با خانم صاحب‌خانه فعلاً حل و فصل کرده بودم، باز هم بی‌اختیار نگاه‌ام به پلکان طبقه‌ی دوم و آپارتمان او افتاد. در آپارتمان باز بود و دو نعش‌کش داشتند جسدش را بیرون می‌آوردند. روی برانکار دراز کشیده بود و ملافه‌ای رؤش کشیده بودند. بعضی از مستأجرها دور در را گرفته بودند. رفتارشان مثل عزاداران آماتور و تازه‌کار بود.

من ته پاگرد ایستاده بودم و نعش‌کش‌ها را تماشا می‌کردم که جسدش را از پله‌ها پایین می‌آوردند: خیلی راحت و روان، تقریباً بدون هیچ زحمتی، عینهو روغن زیتونی که از شیشه بریزد بیرون.

از پله‌ها که می‌آمدند پایین، کاملاً ساکت بودند. من با خیلی از آدم‌هایی که توی پزشکی قانونی کار می‌کردند آشنا بودم، اما این دو تا را نمی‌شناختم.

مستأجرهای عزادار، تنگ‌هم، بالا‌های پله‌ها جمع شده بودند و پچ‌پچ‌کنان به‌شکل آماتوری زاری و مثلاً عزاداری می‌کردند. اصلاً استعدادی از خودشان نشان نمی‌دادند. البته چه‌طور می‌شد برای صاحب‌خانه‌ای که یک سلیطه‌ی قرشمال و یک فضول‌باشی بزرگ بود درست و حسابی عزاداری کرد؟ خانم صاحب‌خانه این عادت بد را داشت که از شکاف در آپارتمان‌اش دزدکی دید می‌زد و هر رفت‌وآمدی به ساختمان را به‌دقت زیر نظر می‌گرفت. قوه‌ی سامعه‌اش باورنکردنی بود. به‌گمان‌ام یک‌جایی از نسب‌اش به خفاش‌ها می‌رسید.

خب، آن روزها برای این خانم دیگر سپری شده بود.

حالا راهی سفری به مقصد دوست پاچوبی من می‌شد تا کمی بعد با یخ از او پذیرایی کند. نمی‌دانستم با تن لخت او هم اصلاً چشم‌چرانی می‌کند یا نه. نه، فکر نمی‌کنم این کار را بکند. زیادی پیر بود زیادی هم دونات مانده خورده بود. انگشت کوچیکه‌ی آن فاحشه که حالا همنشین پاچوبی بود هم نمی‌شد، همان که با یک نامه‌بازکن دخل‌اش را آورده بودند.

برای چند لحظه، جسد زنک را توی ذهن‌ام تصویر کردم. واقعاً که دل‌بری بود. بعدش به بلوندِ زیبایی فکر کردم که وقتی وارد پزشکی قانونی می‌شدم به او برخورددم، همان که وقتی دیدم‌اش آه و ناله سر داده بنود، اما جسد آن فاحشه‌ی مرده را که دیده بود در مقابل پاچویی خیلی خون‌سرد و بی‌تفاوت نشان داده بود. در ادامه‌ی این افکار، یک‌هو یاد راننده‌ی بلونده افتادم که وقتی زنک را سوار کرد و راه افتاد، لب‌خندی به من زد، انگار که مرا می‌شناخت، انگار رفقای قدیمی‌ای بودیم که حالا وقت حرف زدن با هم را نداشتیم اما به‌زودی همدیگر را دوباره می‌دیدیم.

ذهن‌ام را دوباره متوجه وضعیت موجود کردم، نعش‌کش‌ها را می‌دیدم که داشتند کار از پله پایین آوردن جسد خانم صاحب‌خانه را به پایان می‌بردند. مطمئناً در این کار مهارت داشتند. البته این شغل‌شان بود اما نحوه‌ی انجام وظیفه‌شان برای من تحسین‌برانگیز بود. به نظر من هر کاری هنری دارد و آن‌ها در حال اثبات نظریه‌ی من بودند: لاشه‌ی آن عجوزه را طوری حمل می‌کردند که انگار یک فرشته یا دست‌کم یک میلیونر است.

از پله‌ها که کاملاً آمدند پایین، گفتم: «خانم صاحب‌خانه؟» این را طوری گفتم که یک کارآگاه خصوصی می‌گوید. از حفظ ظاهر خوش‌ام می‌آید.

یکی‌شان گفت: «او هوم.»

گفتم: «قضیه چی بود؟»

آن یکی دیگر گفت: «قلب‌اش.»

عزاداران آماتور هم از پله‌ها آمدند پایین، نعش‌کش‌ها را تماشا می‌کردند که کار انتقال جسد به بیرون ساختمان را به اتمام می‌رساندند. جسدش را پشت ماشین نعش‌کش سُر دادند. یک جسد دیگر هم آن‌جا بود، پس خانم صاحب‌خانه در راه سفر به پزشکی قانونی تا پایین شهر همسفری هم داشت. به نظرم تنهایی حوصله‌ی آدم سر می‌رود.

نعش‌کش‌ها در را پشت سر او و دوست نویافته‌اش بستند. آهسته راه افتادند، رفتند روی صندلی جلو نشستند. رفتارشان خیلی خودمانی و بی‌تکلف بود. همان نگاهی را به نعش‌ها داشتند که شیر فروش‌ها به شیشه‌های خالی دارند. فقط باید برشان داری و ببری‌شان.

## روز من

خانم صاحب‌خانه که راهی شد، از راه‌رو رد شدم تا به آپارتمان خودم بروم. ناگهان جنبه‌ی مثبت ماجرا توجه‌ام را جلب کرد. پیرزن صاحب‌خانه مالک ساختمان بود، بیوه بود و هیچ قوم و خویش و هیچ دوستی هم نداشت. وضع مادرک‌اش به کل پادرها بود. ماه‌ها طول می‌کشید تا اوضاع را سر و سامان بدهند، و بنابراین هیچ‌کس به خاطر اجاره‌ی معوقه اسباب دردم نمی‌شد.

عجب فرصتی!

امروز واقعاً روز من بود.

از دو سال پیش که ماشین زیرم گرفت و جفت پاهام را شکست همچو روزی به زندگی ندیده بودم. بابت رضایت دادن، پول خوبی گیرم آمد. سه ماه به تخت بند بودم، اما از کار کردن برای امرار معاش هم معاف بودم، و راستی که چه دورانی داشتم: در رؤیای بابل بودن در آن بیمارستان!



بفهمی نفهمی از ترخیص از بیمارستان بیزار بودم.  
گمان‌ام این بیزاری را بروز هم داده بودم.  
پرستارها موضوع را مایه‌ی خنده و شوخی کرده بودند.  
یکی می‌گفت: «چرا ماتم گرفته‌ای؟»  
یکی دیگر می‌گفت: «این‌گار می‌خوای بری مراسم خاک‌سپاری؟»  
حالی‌شان نبود که بیمارستان برای من چه جای راحتی بوده، فقط دراز  
می‌کشیدم و همه‌ی خرده‌فرمایشات‌ام را انجام می‌دادند، و عملاً کاری نداشتم  
جز این که در رؤیای بابل سیر کنم.  
از همان لحظه که با چوب زیربغل، پام را از در بیمارستان گذاشتم بیرون بار  
دیگر افتادم در سرازیری. از آن لحظه تا به امروز همین‌طور در حال سقوط‌ام، و  
امروز عجب روزی بود: یک مشتری! تیر برای تپانچه! پنج دلار! و بهتر از  
همه، یک صاحب‌خانه‌ی مرده!  
دیگر چه می‌خواستم؟

## سرودهای کریسمس

از وقتی رفته بودم بیرون، آپارتمان پرکثافت نمورم هیچ تغییری نکرده بود. عجب دخمه‌ی افتضاحی... یا عیسا مسیح، چه طور می‌توانستم این‌جوری زندگی کنم؟ بفهمی نفهمی ترسناک بود. از روی خرت‌وپرت‌های مجهول - الهویه‌ی کف اتاق رد شدم. عمد داشتم به آن‌ها توجه نکنم. اصلاً نمی‌خواستم بدانم چه هستند و چه نیستند. از نگاه کردن به تخت‌خواب‌ام هم طفره می‌رفتم. تخت‌خواب‌ام انگاری از اثاث بخش مراقبت‌های ویژه‌ی تیمارستان بود. من واقعاً هیچ‌وقت آدمی نبودم که خیلی اهل مرتب کردن تخت‌خواب‌ام باشم، حتا آن خیلی وقت پیش‌ها انگیزه‌ای برای انجام این کار داشتم. مادرم همیشه سرم داد می‌کشید که: «چرا تخت‌تو مرتب نمی‌کنی؟ همه کارو من باید برات بکنم!»

بعد از این که تخت‌ام را مرتب می‌کردم، داد می‌زد: «تو چرا نمی‌تونی تخت‌تو

درست مرتب کنی! ملافه‌ها رو ببین! مٹ طناب دار شده‌ان. نمی‌دونم چه خاکی تو سرم بریزم! رحم کن، خدا جون، رحم کن به من! و حالا من هشت صد دلار به او بدهکار بودم و تخت خواب‌ام هم مثل چوبه‌های داری بود که قاتلان آبراهام لینکلن<sup>۱</sup> را به آن آویزان کرده‌اند، و این هفته هنوز به مادرم زنگ نزده بودم.

باید حمام می‌کردم تا بتوانم مشتری‌ام را تحت تأثیر قرار بدهم، برای همین لباس‌ها را کندم و داشتم شیر دوشن را باز می‌کردم که یادم افتاد اصلاً صابون ندارم. دخل آخرین خرده صابون را هم چند روز پیش آورده بودم. تازه، ریش تراش‌ام هم تیغ‌اش آن قدر کند بود که به درد گلابی پوست‌کندن هم نمی‌خورد.

فکر کردم لباس‌ام را دوباره تن‌ام کنم، بروم بیرون، صابون و تیغ ریش‌تراشی بخرم، اما بعد یادم آمد که تا یک فرسخی خانه دیگر هیچ مغازه‌ای نمانده که من بدهکارش نباشم. آن اسکناس پنج دلاری را جلو چشم هر مغازه‌داری می‌گرفتم، جر و واجرم می‌داد.

اصلاً و ابدا...

چه کار باید می‌کردم؟

از در و همسایه هم اصلاً نمی‌توانستم یک تکه صابون یا یک دانه تیغ قرض کنم چون، از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد، دیگر چیزی نمانده بود که من از آن‌ها قرض نکرده باشم. گلوم هم که می‌بُرید یک چسب زخم هم به‌ام قرض نمی‌دادند. اوضاع را دوباره و با دقت تمام مرور کردم.

روال افکارم به این ترتیب پیش رفت: آب از صابون مهم‌تر است. یعنی که، صابون بدون آب چیست؟ هیچ. صابون با آب است که معنا پیدا می‌کند. پس منطقاً آب می‌تواند به تنهایی اوضاع را سر و سامان بدهد، و به هر حال این بهتر از هیچی است — می‌دانید که منظورم چیست.

۱. Abraham Lincoln (۱۸۰۹-۶۵): شانزدهمین رئیس‌جمهور آمریکا، از حزب جمهوری‌خواه، که در راه الغای برده‌داری در این کشور گام‌های اساسی را برداشت.



دوش گرفتن ام که تمام شد، برگشتم به اتاق خواب. او رفته بود. بلند شده بود، لباس پوشیده بود، و بدون هیچ حرفی رفته بود، البته یادداشتی روی میز کنار تخت ام گذاشته بود. یادداشت اش این بود:

آقای کارد عزیز

خوش گذشت، ممنون. لطفاً دیگر با من تماس نگیرید.

با احترام

داتی جونز<sup>۱</sup>

گمان ام بعضی ها دوست ندارند سرودهای کریسمس را در ژوئیه بشنوند.

## جوراب‌شناسی با شهرت جهانی

مجلس عیش نظافت شخصی‌ام را با کم‌اثرترین اصلاح صورت دنیا به پایان بردم، و این را مدیون کندی تیزترین تیغ ریش‌تراشی بودم که داشتم. بعد، کپه کپه لباس‌هام را گشتم و تمیزترین لباس‌هایی را که در این چند ماه بی‌پولی شدید برام مانده بود سوا کردم و کنار هم گذاشتم، و دقت کردم که حتماً هر دو جوراب‌ام را پام کرده باشم. البته جوراب‌هام جفت نبودند اما به قدر کافی شبیه هم بودند و لنگه‌به‌لنگه بودن‌شان را فقط جوراب‌شناسی با شهرت جهانی می‌توانست تشخیص بدهد.

خدا را شکر، این اوضاع به لطف مشتری جدیدم عوض می‌شد. مرا از این جهنمی که اسیرش بودم آزاد می‌کرد.

ساعت روی میز کنار تخت‌ام را نگاه کردم. چهره‌اش از میان آن همه خرت و پرت آشفته‌ی مایوس پیدا نبود. خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسید. فکر کنم

ترجیح می‌داد در خانه‌ی یک بانک‌دار یا یک خانم معلم ترشیده باشد تا پیش یک کارآگاه خصوصی سان فرانسیسکوئی که ستاره‌ی اقبال‌اش افول کرده. عقربه‌های ساعت دل‌سردم پنج و پانزده دقیقه را نشان می‌داد. چهل و پنج دقیقه تا ملاقات با مشتری‌ام، جلوی ایستگاه رادیو در خیابان پاول، وقت داشتم.

امیدوار بودم هر کاری که مشتری‌ام می‌خواهد برایش بکنم در ایستگاه رادیو باشد، چون من هیچ‌وقت پام به یک ایستگاه رادیو باز نشده بود در حالی که رادیو گوش کردن را دوست داشتم، و یک عالم برنامه‌ی رادیویی دل‌خواه داشتم.

خب، حالا «دوش گرفته»، «اصلاح‌کرده»، «تمیز»، و «لباس پوشیده» بودم. وقت‌اش بود که راهی مرکز شهر شوم. فکر کردم راه را پیاده بروم چون به پیاده‌روی عادت داشتم، گو این که دوران پیاده‌روی‌ها دیگر سر آمده بود. پول قلبه‌ی مشتری‌ام به این رویه خاتمه می‌داد، و این پیاده‌روی تا مرکز شهر یک جورهایی وداع با پیاده رفتن به هر جایی بود.

کدام را برداشتم، توی هر جیب‌اش یک اسلحه داشتم: یکی پر و یکی خالی. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌گویم کاش آن هفت تیر خالی را با خودم نبرده بودم، اما نمی‌شود به عقب برگشت و گذشته را از نو ساخت. فقط می‌شود با آن کنار آمد.

قبل از این که از آپارتمان‌ام بیرون بزنم دور و بر را نگاه کردم بینم چیزی را فراموش نکرده باشم. البته فراموش نکرده بودم. منی که از مال این دنیا چیز آن‌چنانی نداشتم، چه کوفتی را ممکن بود جا بگذارم؟

ساعت مچی؟ نه، انگشتر نقش‌دار با یک الماس گنده؟ نه، پای خرگوش بخت؟ نع — مدت‌ها قبل لمباندۀ بودم‌اش. با دو اسلحه در جیب آن‌جا، آراسته و پیراسته، ایستاده بودم و، بیش از همیشه، آماده بودم که بیرون بزنم.

تنها چیزی که ذهن‌ام را آزار می‌داد این بود که باز هم باید به مادرم تلفن می‌کردم و همان مکالمات همیشگی را از سر می‌گرفتم، فحش و ناسزای آن هفته‌ام را تحویل می‌گرفتم.

خب دیگر... اگر بنا بود زندگی آدم بی کم و کسری باشد که همان اول  
همین طوری بناش می کردند و من هم که از باغ عدن<sup>۱</sup> حرف نمی زنم.

---

۱. Garden of Eden: بهشتی که آدم اول از آن رانده شد.



## خدا حافظ، چاه‌های نفت رد آیلند

از خانه که بیرون آمدم، عزاداران آماتور خانم صاحب‌خانه بالای پله‌ها نبودند. حتماً هنرپیشه‌های لوده‌ی انتخابی برای یک اپرای افتضاح عزاداری بودند و حالا همه به سوراخ‌موش‌هاشان برگشته بودند و خانم صاحب‌خانه هم که البته مرده بود.

از خانه که بیرون می‌آمدم، به او فکر می‌کردم.

قطعاً حقه‌ی خوبی بود که به او گفتم چاه‌های عموم در رد آیلند به نفت رسیده و بنابراین پول و پله‌ای به هم زده، و به این ترتیب برای پرداخت اجاره‌ام مهلت دیگری گرفتم. فکر بکری بود، بالبداهه سر هم کردم، و او هم باور کرد. اگر بابل سد راه‌ام نشده بود، حتماً سیاست‌مدار بزرگی می‌شدم.

از پلکان جلوی خانه که می‌آمدم پایین، خانم صاحب‌خانه را تصور کردم که همان دم که قلب‌اش از کار افتاده به چاه‌های نفت رد آیلند فکر می‌کرده.

می توانستم بشنوم که بلند بلند با خودش می گفته: «من که تا به حال هیچ وقت چیزی از چاه نفت تورد آیلند نشنیده‌ام. یه جورایی با عقل جور در نمی‌آد. می‌دونم که یه عالم چاه نفت تواد کلاهما و تگزاس هست، و تواد جنوب کالیفرنیا با چشای خودم دیده‌ام شون، ولی چاه نفت تورد آیلند؟»

بعدش قلب‌اش از کار می‌افتد.

بهرتر.

## عکس‌های قشنگ

از خیابان لونورث پایین می‌رفتم، حسابی حواس‌ام را جمع کرده بودم به فکر بابل نیافتم، که یک‌هو جوانک بیست و دو سه ساله‌ای که داشت از آن طرف خیابان می‌آمد، انگار مرا شناخته باشد، شروع کرد به دست تکان دادن.

تا آن وقت اصلاً ندیده بودم‌اش.

نمی‌دانستم کیست.

مانده بودم قضیه از چه قرار است.

خیلی بی‌قرار بود که از خیابان رد شود و بیاید سراغ من، اما چراغ قرمز بود و ایستاده بود تا سبز شود. همان‌طور که ایستاده بود دست‌هاش را مثل یک آسیاب‌بادی بی‌تاب در هوا تکان می‌داد.

چراغ که سبز شد از خیابان رد شد و به طرف من دوید.

مثل برادری مدت‌ها مفقود، گفت: «سلام، سلام.»

صورت‌اش پر از جوش بود و چشم‌هاش نشان می‌داد که ضعف بینایی دارد.

این خل و چل دیگر که بود؟

گفت: «منو یادت می‌آد؟»

یادم نمی‌آمد، و اگر هم یادم می‌آمد ترجیح می‌دادم که یادم نیاید، اما همان‌طور که به او گفتم، یادم نمی‌آمد.

گفتم: «نه، من تو رو یادم نمی‌آد.»

رخت و لباس افتضاحی داشت.

ظاهرش به همان بی‌کلاسی خودم بود.

وقتی گفتم نمی‌شناسمش، حسابی سرخورده شد، انگار که ما رفقای خیلی صمیمی بوده‌ایم و من او را پاک از یاد برده‌ام.

این یارو دیگر از کدام گوری پیدا شد؟

حالا مثل توله‌سگی تازه تأدیب‌شده چشم‌هاش را به پاهاش دوخته بود.

گفتم: «تو کی هستی؟»

با حالتی اندوهگین گفت: «منو یادت نمی‌آد.»

گفتم: «بگو کی هستی، شاید یادم بیاد.»

حالا سرش را مایوسانه تکان می‌داد.

گفتم: «خب، یالا، بریز بیرون. تو کی هستی؟»

همان‌طور سرش را تکان می‌داد.

راه افتادم بروم.

دست‌اش را دراز کرد و کت‌ام را چسبید، تا نگذارد راه خودم را بروم. این شد دلیل دوم برای این که کت‌ام را تمیز کنم.

آهسته گفت: «تو چن تا عکس به من فروختی.»

گفتم: «عکس؟»

«آره، عکسای قشنگی بودن. بردم شون خونه. جزیره‌ی گنج رو یادت می‌آد؟»

نمایشگاه جهان؟ من اون عکسارو با خودم بردم خونه.»

اه، گندش بزند! خب حتماً عکس‌ها را با خودش برده خانه.  
گفت: «چن تا عکس دیگه می‌خوام. اون عکسا قدیمی شده‌ان.»  
تصور کردم آن عکس‌ها حالا چه شکلی به نظر می‌رسند، و مور مورم شد.  
گفت: «بازم داری بفروشی؟ من عکس جدید لازم دارم.»  
گفتم: «قضیه مال مدت‌ها قبله، من دیگه این‌کاره نیستم. اون کار مال  
گذشته‌ها بود.»

گفت: «نه، ۱۹۴۰ بود، فقط دو سال ازش می‌گذره. یه چن تایی هم واسه‌ات  
نمونده؟ پولی خوبی بابت‌اش به‌ات می‌دم.»  
حالا با آن چشم‌های ملتمس توله‌سگی به من خیره شده بود. علیل و ذلیل  
عکس‌های سکسی شده بود. قبلاً هم این جور قیافه‌ها را دیده بودم، اما دوران  
فروختن عکس‌های مستهجن برای من دیگه سپری شده بود.  
گفتم: «گور تو گم کن، مرتیکه‌ی منحرف!» و بعدش راه‌ام را، در خیابان  
لونورث، به سمت ایستگاه رادیو ادامه دادم.  
کارهای مهم‌تری داشتم، نمی‌توانستم گوشه‌ی خیابان بایستم و با آن منحرف  
عوضی اختلاط کنم. از فکر این که آن عکس‌هایی که من در ۱۹۴۰ در نمایشگاه  
جهان به او فروخته بودم حالا چه قدر کهنه شده‌اند، دوباره مور مورم شد.

## پدرو و پنج هنرمند رمانتیک‌اش

چند چهارراه دیگر را هم در خیابان لونورث به سمت وعده گاه‌ام با مشتری مربوطه رد کردم و بعد به یاد خوابی افتادم که دیشب دیده بودم. خواب دیدم سرآشپز مشهوری از اهالی جنوب مرز<sup>۱</sup> ام و یک رستوران مکزیکی در بابل باز کرده‌ام که غذای مخصوص‌اش دلمه‌ی فلفل و خوراک پنیر و فلفل بود. رستوران‌ام معروف‌ترین رستوران بابل شده بود. رستوران‌ام نزدیک باغ‌های معلق بود و برجسته‌ترین اهالی بابل آن‌جا می‌آمدند.

بخت‌النصر هم اغلب آن‌جا می‌آمد، اما علاقه‌ای به غذاهای مخصوص نداشت. پیراشکی مکزیکی را ترجیح می‌داد. بعضی وقت‌ها با دو پیراشکی توی دو دست‌اش آن‌جا لم می‌داد.

عجب شخصیتی بود! همیشه‌ی خدا اسباب خنده و شوخی را مهیا می‌کرد  
و با پیراشکی هاش به مردم علامت می‌داد.

نعنا - دیرت هم آن‌جا به‌عنوان رقاصه‌کار می‌کرد.

رستوران‌ام سن و گروه کوچکی از نوازندگان دوره‌گرد هم داشت: پدرو و  
پنج هنرمند رمانتیک‌اش.<sup>۱</sup>

می‌توانستند توفان به پاکنند و رقص نعنا - دیرت که شروع می‌شد همه باز  
هم آبجو سفارش می‌دادند تا آتش‌شان را سردکنند. نعنا - دیرت یک آتش‌پاره‌ی  
مکزیک‌یی بود که در بابل باستان می‌رقصید.

آه، آه، یک‌هو متوجه شدم حین قدم زدن در خیابان به‌سمت وعده‌گاه‌ام با  
مشتری مربوطه، دوباره دارم به بابل فکر می‌کنم. عجب خیطی.

آناً قطع‌اش کردم.

زدم روی ترمز.

باید حواس‌ام جمع باشد. نمی‌توانم بگذارم بابل اسیرم کند. یک عالم  
ماجرا در انتظارم است. بابل باشد برای بعد. بنابراین، قالب ذهن‌ام را از نو  
سامان دادم، طوری که بتوانم روی موضوع دیگری تمرکز کنم: موضوعی که  
انتخاب کردم کفش‌هام بود. یک جفت کفش نو لازم داشتم. کفشی که پا  
می‌کردم پاره شده بود.

---

1. Pedro and His Five Romantics

## اسمیت اسمیت

همان طور که داشتم به کفش هام فکر می کردم، یک چهارراه از ایستگاه رادیو دور شده بودم، و در همان حال اسم اسمیت اسمیت<sup>1</sup> در ذهن ام جرقه زد و بی اختیار داد زدم «چه عالی!» عالم و آدم ممکن بود صدام را شنیده باشند اما خوش بختانه هیچ کس آن اطراف نبود. راسته ی خیابان پاول سوت و کور بود. اول و آخر بلوک چند نفری دیده می شدند اما وسط بلوک خودم تنها بودم. بخت باز هم با من یار بود.

اسمیت اسمیت، فکر کردم این اسم کارآگاه خصوصی من در بایبل است. اسم او اسمیت اسمیت خواهد بود.

بالأخره به صورت کامل اسم اسمیت دست پیدا کرده بودم. اسمیت را با یک اسمیت دیگر ترکیب کرده بودم. واقعاً به خودم افتخار می کردم. حیف که

---

1. Smith Smith



هیچ کس آن جا نبود تا دستاوردم را برایش بازگو کنم، البته این را هم می دانستم که اگر از اسمیت باکسی حرفی می زدم، این خودش دلیل موجهی برای اعزام اجباری به تیمارستان می شد، جایی که من هیچ خوش نداشتم به آن جا عزیمت کنم.

اسمیت اسمیت را پیش خودم نگه می داشتم.  
دوباره به فکر کردن درباره ی کفش هام پرداختم.

## بوقلمون بریان با مخلفات

ده دقیقه به شش رسیدم به ایستگاه رادیو. می خواستم سر وقت حاضر باشم تا نشان بدهم کارآگاه خصوصی وظیفه شناسی هستم که کار بهتری از مدام فکر کردن به بابل هم دارد.

جز خودم هیچکس جلوی ایستگاه رادیو نبود.

مشتری ام، هر که بود، هنوز نرسیده بود.

خیلی کنج کاو بودم ببینم سر و کله‌ی چه کسی پیدا می شود.

نمی دانستم زن است یا مرد. اگر قرار بود زن باشد، امیدوار بودم خرپول و خوشگل باشد و دیوانه وار عاشق ام شود، از من بخواهد کار کارآگاه خصوصی را کنار بگذارد و زندگی پر تجملی پیشه کنم، و من نصف وقت ام را صرف او می کردم و نصف دیگر را هم صرف رفتن در رؤیای بابل.

زندگی محشری می شد.

برای آغازش بی‌تابی می‌کردم.

بعد فکر کردم چه خواهد شد اگر مشتری‌ای که می‌خواهد آفتابی شود آدمی از جنس سیدنی گرینسترت<sup>۱</sup> باشد که می‌خواهد آشپز فیلیپینی‌ای را که بازن او سر و سری دارد زیر نظر بگیرم، و من مجبور می‌شوم ساعت‌ها پشت پیشخوان کافه‌ای که آشپزه آن‌جا کار می‌کند بنشینم و پخت و پزیش را تماشا کنم. ماجرا یک ماهی طول می‌کشد.

هر هفته با سیدنی گرینسترت در آپارتمان درندشت‌اش در پاسیفیک هایتس<sup>۲</sup> قرار ملاقات می‌گذارم و موبه‌مو شرح می‌دهم که آشپز فیلیپینی این هفته چه کارها کرده. او به دانستن هر چیزی که به آشپز فیلیپینی مربوط شود علاقه‌مند است، تا حدی که حتا دل‌اش می‌خواهد از لیست غذاهایی که چهارشنبه در کافه‌ی محل کار آشپزه عرضه کرده‌اند باخبر شود.

روبه‌روی سیدنی گرینسترت، در آپارتمان رؤیایی و پر از آثار هنری کم‌یاب‌اش، می‌نشینم. آپارتمان چشم‌انداز بی‌نظیری از سان فرانسیسکو دارد، و من گیللاس شری<sup>۳</sup> پنجاه‌ساله‌ای به دست دارم که پیتر لوره،<sup>۴</sup> که نقش سرپیشخدمت را دارد، دائم پُرش می‌کند.

پیتر لوره در مدت حضورش در اتاق، ساکت و گوش‌به‌زنگ، طوری رفتار می‌کند که انگار هیچ علاقه‌ای به شنیدن مکالمات ما ندارد، اما بعداً می‌بینم که پشتِ در گوش ایستاده و استراق‌سمع می‌کند.

سیدنی گرینسترت، در حالی که دست درشت و گوشتالوش را با حالتی بی‌تناسب دور یک گیللاس ظریف شری گرفته، می‌گوید: «منوی چاهارشنبه چی بود؟»

۱. Sydney Greenstreet (۱۸۷۹-۱۹۵۴): هنرپیشه‌ی انگلیسی که در فیلم شاهین مالت با پیتر لوره هم‌بازی بود.

2. Pacific Heights

3. sherry

۴. Peter Lorre (۱۹۰۴-۶۴): هنرپیشه‌ی اصالتاً اتریشی که به‌خاطر ایفای نقش‌های منفی در فیلم‌های هالیوودی شهرت به‌سزایی داشت.

پیتر لوره آن طرف در باز اتاق نشمین گوش ایستاده، و وانمود می‌کند مشغول گردگیری یک گلدان بزرگ است اما در واقع دارد به دقت به حرف‌های ما گوش می‌کند.

می‌گوییم: «سوپ‌شان سوپ برنج و گوجه بود، سالاد هم سالاد والدورف.»<sup>۱</sup>  
سیدنی گرینستریٹ می‌گوید: «من علاقه‌ای به سوپ ندارم، همین‌طور سالاد.  
می‌خوام بدونم غذاهای اصلی چیا بودن.»  
می‌گوییم: «می‌بخشین.» به هر حال، پول پول او بود. او بود که هزینه‌ها را  
می‌پرداخت. «غذاهای اصلی شامل این‌ها بود:

### میگوی سرخ‌کرده

ماهی خاردار دودی با کره و آب‌لیمو

فیله‌ی کفشک‌ماهی با سس تارتار

خوراک گوشت گوساله با سبزیجات

خوراک گوشت گاو نمک‌سود با تخم‌مرغ

کباب دنده‌ی خوک با سس سیب

کباب جگر گوساله با پیاز

کوفته‌ی جوجه

کوفته‌ی ران خوک با سس آناناس

شامی گوشت گوساله با سس سرخ‌شده

جوجه کباب چندتکه

ران خوک پخته‌ی ویرجینیا با سیب‌زمینی شیرین

بو قلمون بریان با مخلفات

استیک راسته‌ی گوساله‌ی پرواری با ذرت

کباب فرانسوی دنده‌ی بره با نخود سبز  
استیک راسته‌ی گوساله‌ی نیویورکی.»

می پرسد: «هیچ کدوم از اینا رو مزه کردی؟»

می گویم: «بله، بو قلمون بریان با مخلفات خوردم.»

در حالی که مضطربانه از روی صندلی اش به سمت من خم شده، می پرسد:

«چه طور بود؟»

می گویم: «افتضاح.»

با حظی وافر، در حالی که آب از دهن اش راه افتاده، می گوید: «چه بهتر،

نمی فهمم اون چی تو این یارو دیده. خوک کثیف، هردوشون رو می گم. لایق

هم ان.»

بعد مکث می کند و دوباره راحت به صندلی تکیه می دهد. یک جرعه‌ی

اساسی بالا می اندازد. با آن چشم های خمار استوایی اش، با خشنودی به من

نگاه می کند.

می پرسد: «بو قلمون بریان با مخلفات "افتضاح بود؟" لب خند محوی روی

صورت اش می نشیند و می پرسد: «واقعاً بد بود؟»

می گویم: «مخلفات اش بدترین مخلفاتی بود که تا به حال امتحان کرده ام.

فکر کنم از گه سگ بود. نمی دونم چه طور همچین چیزی رو می خورن. من

فقط یه لب زدم و همین برام بس بود.»

سیدنی گرینستریٹ می گوید: «چه جالب. واقعاً جالبه.»

به پیتز لوره نگاه می کنم که دارد وانمود می کند مشغول گردگیری گلدان سبز

بزرگی است که اسب سوارهای چینی رؤش در حال تاخت و تاز اند.

شاید او هم فکر می کند نظرم درباره‌ی «بو قلمون بریان با مخلفات» جالب است.

## سیندرلای خطوط هوایی

همان‌جا جلوی ایستگاه رادیوی دبلیو ایکس وای زد «سیندرلای خطوط هوایی»<sup>۱</sup> ایستاده بودم و داشتم به سیدنی گرینستریٹ و پیتر لوره و بوقلمون بریان با مخلفات فکر می‌کردم که لیموزین کادیلاک‌ی که همان روز، وقتی داشتم از پزشکی قانونی بیرون می‌آمدم، دیده بودم جلوی پام ترمز کرد و در عقب خود به خود برام باز شد.

بلونده‌ی خوشگلی که وقت بیرون آمدن از پزشکی قانونی دیده بودم رؤ صدلی عقب لیموزین نشسته بود.  
با چشم‌هاش اشاره کرد که سوار شوم.  
آبی چشم‌هاش تحریک‌کننده بود.  
پریدم بالا و کنارش نشستم.

---

1. WXYZ 'Cinderella of the Airways'

کت خزی تن اش بود که سر تا پای تمام آشناهای مرادوبار می خرید و آزاد می کرد. لب خندی زد. گفت: «چه تصادفی! ما همدیگه رو دم پزشکی قانونی دیدیم. دنیای کوچیکیه.»

گفتم: «همین طوره. تصور می کنم که شما...»

گفت: «من مشتری ام. شما اسلحه دارین؟»

گفتم: «بله، یه هفت تیر دارم.»

گفت: «خوبه. خیلی خوبه. گمونام داریم با هم دوست می شیم. دوستای

صمیمی.»

گفتم: «چرا به یه نفر مسلح نیاز دارین؟ من چی کار قراره بکنم؟»

لب خند زنان گفت: «من همه ی این فیلما رو حفظ ام.» دندان های بی عیب

و نقصی داشت. آن قدر بی عیب و نقص بودند که حواس ام را متوجه

دندان های خودم کردند. انگار که دهن ام پر از خرده شیشه بود.

همان راننده ای که قبلاً دنبال بلونده آمده بود پشت فرمان بود. گردن اش

حسابی کلفت بود. از وقتی سوار ماشین شده بودم یک بار هم پشت سرش را

نگاه نکرده بود. همان طور به جلو خیره شده بود. تبر گردن اش را نمی زد.

بلوند مایه دار گفت: «راحت این؟»

گفتم «البته» و فکر کردم این فیلم را قبلاً دیده ام.

گفت: «آقای کلیولند»<sup>۱</sup> - روی صحبت اش با راننده بود که جواب اش را با

تیک گردن داد.

ماشین آهسته به سمت پایین به راه افتاد.

با حالتی خودمانی گفتم: «کجا قراره بریم؟»

گفت: «می ریم سوسالیتو<sup>۲</sup> یه آبجویی بزنیم.»

عجیب به نظر می رسید.

آخرین چیزی که از وجنات‌اش بر می‌آمد این بود که آبجو خور باشد.

گفت: «تعجب کردین؟»

به دروغ، گفتم: «نه.»

لب‌خندی زد و گفت: «روراست نیستین.» آن دندان‌ها، عجب چیزی

بودند.

گفتم: «باشه، یه خرده تعجب کردم.» پول داشت، و من هم هر بازی‌ای که

او می‌خواست، می‌کردم.

«وقتی می‌گم آبجو می‌خوام، همیشه همه تعجب می‌کنن. طبعاً فکر

می‌کنن یه خانم شامپانی‌نوش باشم، به خاطر سر و وضع و لباسام، اما ظاهر

گول‌زننده است.»

کلمه‌ی شامپانی را که بر زبان آورد، گردن راننده دچار تیک شدیدی شد.

بلونده گفت: «آقای کارد؟»

گفتم: «آه.» نگاه‌ام را از پشت گردن راننده به سمت او برگرداندم.

گفت: «شما این‌طور فکر نمی‌کنین؟ یا شما هم از اونابین که تحت تأثیر

ظاهر آدم‌ها قرار می‌گیرن؟»

گفتم که، او پول داشت، و من هم پولکی می‌خواستم.

«راست شو بنخواین، خانم، من هم تعجب کردم که شما اهل آبجو هستین.»

گفت: «دوشیزه آن<sup>۱</sup> صدام کن.»

«باشه، دوشیزه آن، تعجب می‌کنم که شما آبجو رو به شامپانی ترجیح

می‌دین.»

گردن راننده دوباره دچار تیک شدیدی شد.

لعنتی، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

گفت: «تواهل شامپانی هستی؟» و به محض این که شامپانی از دهن‌اش در



آمد گردن راننده تیک زد، تیکی آن قدر شدید و قوی که به نظر می‌رسید انگشت‌ات را به آن می‌زدی، خرد و خاکشیر می‌شد. گردن یارو چیزی بود که باید حتماً تو حساب و کتاب‌ات منظور می‌کردی.

بلونده گفت: «آقای کارد، گوشت‌ات با منه؟ تو اهل شامپانی ای؟ شامپانی دوست داری؟»

گردنه دوباره از جا پرید، مثل گوریلی که میله‌های قفس‌اش را به لرزه در می‌آورد.

گفتم: «نه، من بوربون<sup>۱</sup> دوست دارم. کلاغ پیر،<sup>۲</sup> با بیخ.»  
گردن راننده دیگر تیک نمی‌زد.

بلونده گفت: «چه بامزه. اوقات خیلی خوشی با هم خواهیم داشت.»  
گفتم: «چه کاری قراره بکنیم؟»

گفت: «نگران نباش. برای حرف زدن درباره‌اش یه عالم وقت داریم.»  
گردن راننده آرام گرفته بود و ما از سان فرانسیسکو به سمت پل دروازه طلایی می‌رفتیم. به عینه می‌دیدم این گردن می‌تواند در آینده دردسرساز باشد. فکر می‌کردم اگر سروکار کسی با این گردن بیافتد چه به حال و روزش خواهد آمد. از تصور این ماجرا اصلاً خوشام نمی‌آمد. سعی کردم به جنبه‌ی مثبت گردن بچسبم. اگر آب‌ام با این گردن تو یک جوب می‌رفت، می‌توانستیم رفقای خیلی خوبی برای هم باشیم.

گردن از کلمه‌ی شامپانی خوش‌اش نمی‌آمد.  
باید خیلی مراقب باشم در آینده این کلمه را هیچ وقت به کار نبرم.  
گردن از کلمه‌ی بوربون خوش‌اش می‌آمد، پس این کلمه‌ای بود که او دوست داشت زیاد بشنود.

لعنتی، خودم را درگیر چه مخمصه‌ای می‌کردم؟

ریچارد براتیگان ۱۳۳

از خیابان لومبارد<sup>۱</sup> به سمت پل دروازه طلایی رفتیم، سمت مخصوصه‌ای که  
داشتم خودم را درگیرش می‌کردم.

---

1. Lombard Street

## اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روباتی

در نیمه‌های پل دروازه طلایی، نشسته در کنار یک خانم خوشگل مایه‌دار و یک گردن گول‌آسای بسیار بی‌قرار که ماشین را می‌راند، به یاد اسم سریال‌ام درباره‌ی یک کارآگاه خصوصی در بابل افتادم. اسم‌اش را می‌گذارم: اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روباتی.<sup>۱</sup> عجب عنوان محشری! از فرط لذت عنان اختیار از کف داده بودم.

مشتری‌ام، که چند دقیقه‌ای بود در طول راه حرفی نزده بود، گفت: «قضیه چیه؟»

می‌خواستم اسم سریال‌ام را با صدای بلند تکرار کنم. از خود بی‌خود شده بودم اما توانستم بعد از بر زبان آوردن اولین کلمه در دهن‌ام را گل بگیرم.

---

1. *Smith Smith Versus the Shadow Robots*

گفتم: «اسمیت...» و، انگار که فیلی روی زبان‌ام افتاده باشد، بقیه‌ی حرف‌ام روی دهان‌ام ماند.

مشتری‌ام گفت: «اسمیت؟»

گردن راننده انگار می‌خواست تیکی بزند. لعنتی، اصلاً دل‌ام نمی‌خواست تیک بزند.

گفتم: «هیچی، یادم افتاد که دیروز روز تولد یکی از دوستانم بوده و من پاک فراموش کرده بودم. می‌خواستم یه هدیه‌ای به‌اش بدم. اسم‌اش اسمیت‌ئه. آدم خیلی جالبیه. ماهی‌گیره. یه قایق پایین بارانداز داره. من و پسر اون باهم بزرگ شدیم. هر دو مون دبیرستان گالیله<sup>۱</sup> می‌رفتیم.»

مشتری بلوند مایه‌دارم گفت: «آه» - با صدایی که لحن‌اش نشان می‌داد بفهمی نفهمی حوصله‌اش سر رفته. علاقه‌ای به شنیدن داستان ماهی‌گیری به نام اسمیت نداشت. نمی‌دانستم اگر حرفی را که شروع کرده بودم تمام می‌کردم و اکنش‌اش چه بود: اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های رویوتی.

برای خودم خیلی جالب بود ببینم با این یکی چه‌طور برخورد می‌کند. خوش‌بختانه، فقط همان یک کلمه اسمیت را گفته بودم. ممکن بود مشتری‌ام را از دست بدهم، یا بدتر از آن، گردن وارد عمل شود.

گردنه حالا آرام گرفته بود، فقط ماشین را روی پل می‌رانند.

یک کشتی باری در میان موج‌ها پیش می‌رفت.

چراغ‌هاش روی آب غوطه می‌خورد.

مشتری‌ام گفت: «می‌خوام یه جسدو برام بدزدی.»

## روزنامه‌ی صبح

گفتم: «چی؟» چون در چنان موقعیتی واقعاً لازم بود بگویم «چی؟» و هیچ حرف دیگری جز یک «چی؟» مناسب این موقعیت نبود.  
«می‌خوام یه جسدو از پزشکی قانونی برام بدزدی.»

دیگر هیچ حرفی نزد.

چشم‌هاش آبی بود. حتا در فضای تقریباً تاریک داخل ماشین هم آبی چشم‌هاش راحت دیده می‌شد. چشم‌هاش را به من دوخته بود. این چشم‌ها از من جواب می‌خواستند.

گردن هم جواب می‌خواست.

گفتم: «خیله خب، اگه پولی که می‌رسه حالب توجه باشه جسد آبراهام لینکلن رو هم فردا با روزنامه‌ی صبح می‌ذارم دم درتون.»  
این دقیقاً همان چیزی بود که بلونده می‌خواست بشنود.

گردنه هم همین را می خواست بشنود.  
بلونده گفت: «هزار دلار چه طوره؟»  
گفتم: «با هزار دلار یه قبرستون جسد براتون می آرم.»

## کلاس شامپانی با ذائقه‌ی آبجو

در بار کوچکی در سوسالیتو نشسته بودیم، از آن جا روشنایی های سان فرانسیسکو در آب های خلیج درخشش زیبایی داشت.

مشتری ام با آبجوش خوش بود.

با آبجو حسابی حال می کرد. آبجو خوردن اش آن طوری نبود که از او انتظار می رفت. برخوردش با آبجو هیچ چیز خانمانه ای نداشت. آبجو را مثل یک کارگر بارانداز در روز دریافت حقوق سر می کشید.

کت خزش را در آورده بود و زیرش لباسی به تن داشت که زیبایی دل برانه اش را برجسته تر می کرد. ماجرا در کل درست مثل یک داستان کارآگاهی عامه پسند بود. نمی توانستم باور کنم.

گردن بیرون توی ماشین منتظر ما بود، برای همین در برخورد با بلونده احساس راحتی بیش تری می کردم. اگر دل ام می خواست، می توانستم کلمه ی

شامپانی را بدون آن هراس ناشناخته بگویم. دنیا قطعاً جای غریبی است. تعجبی ندارد که من این همه وقت‌ام را صرف رؤیای بابل می‌کنم. این امن‌تر است. در حالی که خانم مایه‌دار ظریف و زیبا را که خودش را به آبجو بسته بود سیاحت می‌کردم، گفتم: «جسدی که می‌خواه بدزدم کجا است؟» بعدش هم آروغ. گفتم: «شما واقعاً با آبجو تون حال می‌کنین، این طور نیست؟» گفت: «کلاس‌ام به شامپانی می‌خوره اما ذائقه‌ام با آبجو سازگار.» اسم شامپانی را که آورد، چشم‌هام بی‌اختیار دور و بر را به دنبال گردن گشت. خدا را شکر، تو ماشین بود.

گفتم: «حالا بریم سر این جسدی که شما می‌خواهین.» گفت: «جسدا رو کجا نگه‌داری می‌کنن؟» طوری گفت که انگار من یک خرده کندام.

گفتم: «خیلی جاها. اما بیش‌تر تو خاک. برا این کار بیل لازم دارم؟» گفت: «نه، خنگ خدا. جسده تو پزشکی قانونی نه. پزشکی قانونی محل مناسبی واسه نگه‌داری اجساد نیست؟» گفتم: «چرا، هست.» جرعه‌ی اساسی دیگری سر کشید.

به دختر پیشخدمتی که مشروب سرو می‌کرد اشاره کردم که باز هم برامان آبجو بیاورد. در این فاصله، مشتری‌ام گیلادی را که جلوش بود تمام کرد. به گمان‌ام می‌خواست رکورد جهانی زن مایه‌دار آبجوخور را به نام خودش ثبت کند. فکر نمی‌کنم جانی وایسمولر<sup>۱</sup> هم توانسته باشد با این سرعت آبجو بیاندازد بالا.

پیشخدمت آبجوی دیگری جلوی او گذاشت.

---

۱. Johnny Weissmuller (۱۹۰۴-۸۴): شناگر مشهور آمریکایی در دهه‌ی بیست که بعدها به‌عنوان ایفاگر نقش تارزان در دنیای سینما به شهرت رسید.



من هنوز کلاغ پیر با یخام را مز مزه می‌کردم که همان اول که وارد بار شدیم سفارش داده بودم. این تنها نوشیدنی من بود. من به آن معنا آدم اهل مشروب‌بی نبودم؛ هرازگاهی لبی تر می‌کردم، و سقفام هم یک گیلان بود. بلونده با همان عطشی که به آبجوی اول نشان داده بود به سراغ آبجوی دوم رفت. راست می‌گفت، واقعاً آبجو خور بود.

گفت: «فکر می‌کنی بتونی از پس دزدیدن یه جسد از پزشکی قانونی بر بیای؟»

گفتم: «آره، از پس اش بر می‌آم.»

چیزی مثل خرگوش سالن تیراندازی یک‌هو توی ذهن‌ام سرک کشید. پاچوبی به من گفته بود که بلونده جسد آن فاحشه‌ی مرده را دیده بوده تا احياناً به‌عنوان بستگان‌اش شناسایی کند اما گفته بود طرف آن کسی نیست که او فکر می‌کرده و در تمام طول ماجرا خیلی هم خون‌سرد بوده، انگار که دید و باز دید از مرده‌ها جزو امورات روزمره‌اش است.

یاد آه و ناله‌اش وقت بیرون آمدن از پزشکی قانونی افتادم.

موضوع داشت جالب می‌شد.

بابی قیدی گفتم: «حالا این جسدی که می‌خواهین از پزشکی قانونی بدزدم

جسد کی هست؟»

گفت: «کی‌اش مهم نیست. این به خودم مربوطه. من فقط می‌خوام اون جسدو برام بدزدی. جسد یه زن جوونه. طبقه‌ی بالا تو اتاق کالبدشکافیه. یه مخزن چهار قسمتی واسه جسداتو دیوار ساخته‌ان. اون تو قسمت بالا سمت چپه. یه برچسب جین دو<sup>۱</sup> رُ شست پاش داره. برام بیارش.»

گفتم: «باشه، جسدو که بلن کردم، کجا می‌خواهین تحویل اش بگیرین؟»

گفت: «می‌خوام بیاری اش یه قبرستون.»

گفتم: «عین آب خوردنه، به هر حال همه‌ی جسد اآخر خطشون همون جا است.»

آبجوی دیگری براش سفارش دادم. آبجو دومی را هم تمام کرده بود. به عمرم هرگز ندیده بودم لیوان آبجویی به این سرعت خالی شده باشد. عملاً آبجو را نفس می‌کشید.

گفت: «ممنون.»

گفتم: «جسدو کی می‌خواین؟»

گفت: «امشب، گورستان آسایش الاهی.»<sup>۱</sup>

گفتم: «اینکار عجله دارین.» بعد گفتم: «حالا ممکنه بپرسم با جسدہ چی کار می‌خواین بکنین؟»

گفت: «خودت بگو، پسر باهوش. تو باشی، با جسد توی قبرستون چی کار می‌کنی؟»

گفتم: «اوکی. گرفتم. می‌خواین با خودم بیل ام بیارم؟»

گفت: «نه، تو فقط همون جسدو بیار قبرستون و باقی‌اش به عهده‌ی ما.

همه‌ی چیزی که ما از تو می‌خوایم همون جسدہ.»

این‌طور فرض کردم که منظورش از ما حتماً خودش با آن گردن است.

آبجوی دیگری براش سفارش دادم.

## زلزله در کارگاه سندان سازی

روی صندلی عقب لیموزین نشسته بودیم و گردن داشت ما را به سان فرانسیسکو بر می گرداند که بلونده گفت: «الان هفت و نیمه. می خوام اون جسد ساعت یک نیمه شب تو قبر ستون باشه.»

موجز و مختصر حرف اش رازد، و کم ترین اثری از آن شش تا آبجویی که بار کوردشکنی زمانی بالا انداخته بود دیده نمی شد.

گفتم: «باشه، اما اگه دیر کردم می تونین بدون من شروع کنین.» گردن در صندلی جلو تیکی زد. «محض شوخی گفتم.»

بلونده گفت: «خیلی مهمه که جسد ساعت یک نیمه شب اون جا باشه.» نزدیک من نشسته بود و نفس هاش اصلاً بوی آبجو نمی داد. تازه، بعد از بالا انداختن شش تا آبجو بدون این که دست شویی برود، یک راست به سمت ماشین رفته بود. مانده بودم آن همه آبجو را کدام جهنم دره ای ریخته.

گفتم: «نگران نباشین. جسدو سر وقت می‌رسونم.»

گفت: «خوبه.»

قبل از این که دوباره دهن باز کنم، مکشی کردم. می‌خواستم کلمات درستی برای بیان پیدا کنم. اصلاً دلام نمی‌خواست حرف نسنجیده و نابه‌جایی از دهن‌ام بیرون بپرد.

گفتم: «من نصف مبلغ رو پیش می‌گیرم. به علاوه، سیصد دلار هم برای مخارج معمول لازم دارم. سیبیل چند نفری رو باید چرب کنم. گمون‌ام خودتون حتماً می‌دونین که دزدیدن یه جسد از پزشکی قانونی یه کار معمولی پیش‌پاافتاده نیست. مقامات اصلاً دوست ندارن جسداشون گم بشه. آدمای فضول هم که هستن. برای تهیه‌ی جواب سؤالاشون پول لازمه.»

گفت: «می‌دونم.»

نگاهی به او انداختم.

آبجوها را کدام جهنم‌دره‌ای ریخته بود؟

به گردن که در حال رانندگی بود، گفتم: «آقای کلیولند» و گردن دست کرد توی جیب کت‌اش، یک دسته اسکناس در آورد و دست من داد. دسته‌ی اسکناس دقیقاً هشت صد دلار بود، هشت تا صد دلاری. انگار ذهن مرا خوانده بودند.

بلونده گفت: «خوبه؟»

پول را که توی دست‌ام دیدم تقریباً از حال رفتم. فاصله‌ام با چنین پولی مثل فاصله‌ی نجومی‌ام با نزدیک‌ترین ستاره‌ها بود. از وقتی که پولی بابت تصادف با ماشین گرفته بودم، دیگر رنگ همچو پولی را ندیده بودم.

این قطعاً آغاز سیر صعودی زندگی من بود. شادتر از این نمی‌توانستم باشم: توی ماشین نشسته بودم، از پل دروازه طلایی رد می‌شدیم، و همه‌ی کاری که برای به‌دست آوردن آن پول باید می‌کردم بلند کردن یک جسد بود.

بعد، گردن برای اولین بار به حرف آمد، با صدایی که مثل زلزله‌ای در کارگاه سندان‌سازی بود. صدا از جلوی گردن می‌آمد و گردن زحمت این را هم به خودش نداد که سرش را برگرداند.

گردن گفت: «گه زنی. ما اون جسدو می‌خوایم.»

## کارآگاهان خصوصی سان فرانسیسکو

حرف گردن را جدی نگرفتم. دزدیدن آن جسد اصلاً مشکل نبود. هیچ دردسری نداشت. جسد عملاً همین حالا توی گورستان بود. از عوارضی که رد می شدیم احساس عجیبی داشتم. روی بام دنیا بودم.

دوباره پول!

می توانستم یک قدری از بدهی هام را صاف کنم، می توانستم دوباره دفتری داشته باشم و شاید یک منشی پاره وقت. حتماً می توانستم ماشین مدل پایینی برای این ور و آن ور رفتن دست و پا کنم. برای من اوضاع بهتر از این نمی شد.

دنیا را از پشت شیشه های قرمز تماشا می کردم، و دیگر اهمیتی نداشت که نمی توانستم بفهمم آن شش لیوان آبجو در کجای مشتری باکلاس ام گم و گور

شده. بالاخره یک جایی رفته بود. بیش تر از این اش هم دیگر به من مربوط نبود.

خیال ام راحت شده بود و با این حال نکته‌ای به ذهن ام رسید.

نتوانستم از مطرح کردن آن خودداری کنم.

گفتم: «راستی، شما چه طوری منو پیدا کردین؟ منظورم اینه که، یک عالم

کارآگاه خصوصی مشهورتر از من توی سان فرانسیسکو هست. چرا منو

انتخاب کردین؟»

بلوند مایه‌دار گفت: «تو تنها کسی بودی که می‌شد واسه دزدیدن یه جسد

به‌اش اعتماد کنیم. کارآگاه‌های دیگه ممکن بود اما و اگرهایی داشته باشن. تو

نداری.»

البته راست می‌گفت.

اصلاً به‌ام بر نخورد.

هیچ چیزی برای پنهان کردن نداشتم.

گفتم: «از کجا منو پیدا کردین؟»

بلونده گفت: «من منابع خودم رو دارم.»

گردن گفت: «گه نرنی.»

## تمرین برای آینده

جلوی یک مجتمع مجلل که دربانی دم درش بود، چند چهارراه آن طرف تر از جایی که زندگی می‌کردم، گفتم پیاده‌ام کنند. گفتم آن‌جا زندگی می‌کنم. ماشین جلوی مجتمع نگه داشت تا پیاده شوم. دربان باکنج‌کاوی نگاه‌ام می‌کرد.

گفتم: «ممنون که منو تا خونه رسوندین.»

از ماشین که پیاده شدم، گردن برش را به سمت من برگرداند و گفت: «چرا می‌خوای این‌جا پیاده شی؟ تو که این‌جا زندگی نمی‌کنی. تو جات تو یه تله‌موش چن تا چاررا اون طرف‌تره. البته شاید یه خرده پیاده‌روی لازم داری. ببین، واسه ما مهم نیست تو کجا زندگی می‌کنی. ما فقط می‌خوایم اون جسد یکی نیمه‌شب، رأس ساعت، جلو دروازه‌ی جنوبی گورستان آسایش الاهی باشه.»  
من آن‌جا ایستاده بودم و حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. این آدم‌ها کی



بودند؟ چه طور این همه اطلاعات راجع به من داشتند؟ فکر نمی‌کردم این قدر سرشناس باشم.

بالآخره گفتم: «دارم تمرین می‌کنم. به روزی می‌آم این جا زندگی کنم.»

گردن دوباره به حرف آمد که: «گه...»

گفتم: «می‌دونم. گه نزنم.»

بلوند با کلاس، با آن شش لیوان آبجو که یک جایی توی آن پیکر زیباش

پنهان شده بود، گفت: «به امید دیدار، آقای کارد.»

ماشین آهسته به راه افتاد.

همان طور تماشااش می‌کردم که پیچید و گم شد.

دربان شروع کرد به جارو کشیدن پیاده‌رو. همان نزدیکی من را جارو

می‌کشید.

راه افتادم.

## سی. کارد، مأمور مخفی خصوصی

هنوز به مادرم زنگ نزده بودم.

تا حالا حتماً از قبرستان برگشته بود.

بهرتر بود قال قضیه را بکنم. تازه، می توانستم به او بگویم که می توانم بخشی از پولی را که ازش قرض کرده بودم پس بدهم. البته نباید کل مبلغی را که می گرفتم لو می دادم چون آن وقت بیش تر از آنی که می خواستم به او بدهم طلب می کرد.

حالا خیلی بیش تر راغب شده بودم دفتری بگیرم، یک ماشین، و یک منشی. مادرم می توانست منتظر بماند. به این عادت داشت. او که کاری جز این نمی کند که پول را بگیرد و بگذارد توی بانک، و این آخرین جایی بود که من می خواستم پول ام آن جا باشد.

من دفتری می خواستم که تابلوی طلایی

سی. کارد  
مأمور مخفی خصوصی

کنار درش آویزان باشد، و یک منشی مامانی که نامه‌ها را مکتوب کند.

آقای کوپرتینو<sup>۱</sup> عزیز

از بابت پاداش پانصد دلاری شما به خاطر پیدا کردن دخترتان بسیار ممنون‌ام. مایه‌ی خوش وقتی است که با مرد محترمی مثل شما طرف حساب باشم. هر وقت دوباره دخترتان را گم کردید، می‌دانید که کجا می‌توانید مرا پیدا کنید، دفعه‌ی آینده را مهمان ما خواهید بود.

ارادتمند شما

سی. کارد

ماشینی هم می‌خواستم تا بتوانم بدون ساییده شدن کف کفش‌ها، توی شهر گشت بزنم. کارآگاه خصوصی‌ای که پیاده خیابان‌ها را گز کند یا سوار اتوبوس‌های بی‌کلاس شود یک جای کارش می‌لنگد.

مشتری‌ها خوش ندارند با کارآگاه خصوصی‌ای قرار ملاقات بگذارند که بلیت اتوبوس از جیب پیراهنش زده بیرون.

اما حالا بهتر بود به مادرم زنگ بزنم.

چند بلوک را گز کردم تا به یک باجه‌ی تلفن رسیدم.

سکه‌ی پنج سنتی را انداختم و گوشی را دم گوش‌ام گرفتم. بوق آزاد نداشت. دکمه‌ی پس گرفتن سکه را زدم اما پنج سنتی همان‌جا توی تلفن مانده بود. ضامن گوشی را دوباره زدم. سکوت همچنان ادامه داشت و البته این سکوت اصلاً تلا نبود، نیکل بود، پنج سنتی لعنتی من.

---

1. Cupertino

نکبتی!

یک پنج سنتی از دست داده بودم.  
شرکت معظم مخابرات دوباره مرا تیغ زده بود.  
چند تا مشت حواله‌ی تلفن کردم تا درست و حسابی حالی اش کنم جیب  
بعضی‌ها را به همین سادگی نمی‌شود خالی کرد.  
از باجه‌ی تلفن آدم بیرون و نصف بلوک را گز کردم.  
سر برگرداندم و نگاه خشم‌آلودی به تلفن انداختم.  
پیرمردی توی باجه ایستاده بود. گوشی دست‌اش بود و داشت حرف می‌زد.  
خب، این انصاف نبود.

نمی‌دانستم پیرمرد از پنج سنتی خودش دارد استفاده می‌کند یا نه، شاید  
به‌شکلی کاملاً ناعادلانه، به‌خاطر گیر کردن سکه‌ی من، توانسته بود کار  
خودش را راه بیاندازد.

تنها انتقامی که می‌توانستم در آن وضعیت بگیرم این بود که آرزو کنم، اگر  
با سکه‌ی من زنگ زده به دکترش زنگ زده باشد و به‌خاطر عود و حشتناک  
بواسیرش از او کمک بخواهد.

در معامله‌ای که به زیان من بوده، تنها از این طریق می‌توانستم برنده شوم.  
برگشتم و رفتم تا به ایستگاه اتوبوس در خیابان کلی<sup>۱</sup> رسیدم. می‌خواستم با  
اتوبوس بروم سمت پزشکی قالونی. می‌توانستم تا کسی بگیرم اما تصمیم  
گرفتم اتوبوس سوار شوم تا این به‌نوعی وداع من با اتوبوس سواری هم باشد،  
چون دیگر هیچ وقت مجبور نبودم سوار اتوبوس شوم.  
زن جوانی هم منتظر اتوبوس ایستاده بود.

بفهمی نفهمی خوشگل بود، برای همین تصمیم گرفتم مال و منال تازه‌ام  
را با عرضه‌ی یک لب‌خند پت‌وپهن و گفتن شب‌به‌خیر به او محک بزنم.

اولب خند نزد، شب به خیر هم نگفت.  
 با حالتی معذب پشت اش را به من کرد.  
 ناگهان سروکله‌ی اتوبوس از یک بلوک آن طرف تر پیدا شد.  
 یک دقیقه بعد توی اتوبوس نشسته بودم و دوباره راهی پزشکی قانونی  
 شده بودم. اول من سوار شدم و وقتی روی صندلی جلو نشستم زن جوان هم  
 سوار شد و رفت عقب اتوبوس بنشیند.  
 من هیچ وقت عاشق پیشه نبودم اما به محض این که جسد را می دزدیدم و  
 باقی دست مزدم را می گرفتم اوضاع ام به کل عوض می شد و مشهورترین  
 کارآگاه خصوصی سان فرانسیسکو، بلکه کالیفرنیا، و بلکه آمریکا می شدم. چرا به  
 چیزی کم تر از شهرت در کل این مملکت لعنتی قناعت کنم؟  
 الساعه نقشه‌ی مطمئنی برای دزدیدن جسد ریخته بودم.  
 هیچ اشکال و اشتباهی نمی توانست در کار باشد.  
 برنامه بی عیب و نقص بود.  
 پس روی صندلی آرام گرفتم و بنا کردم به رؤیاپردازی درباره‌ی بابل.  
 ذهن ام راحت و بی دردسر به گذشته‌ها برگشت. دیگر توی اتوبوس نبودم. من  
 در بابل بودم.

## فصل ۱ / اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روباتی

در اعماق آزمایشگاه سزّی سردابه‌ای که زیر درمانگاهی مخفی شده و در واقع دامی برای فریفتن بیماران از همه‌جا بی‌خبر و بدل کردن آن‌ها به سایه‌های روباتی بود، دکتر عبدال فورسایت یک بیمارِ سایه‌شده را از اتاقک ساخت‌وساز شیطنانی خود بیرون می‌برد.

در حالی که بافت سایه را بررسی می‌کرد، گفت: «از آن خوب‌ها است.»  
نوجه‌اش روتا<sup>۱</sup> که کنارش ایستاده بود و به آن سایه نگاه می‌کرد، گفت: «شما نابغه اید.» بعد از تحسین دست‌ساز خود، دکتر عبدال فورسایت سایه را به روتاداد و روتاسایه را برداشت تا روی تل دو متریِ سایر سایه‌ها بگذارد. آن‌جا هزاران سایه روی هم تلنبار شده بود. و از این تل‌ها ده دوازده تایی در گوشه و کنار آزمایشگاه دیده می‌شد.

دکتر فورسایت آن قدر سایه داشت که بتواند شب مصنوعی بزرگی بسازد، آن قدر بزرگ که بتواند شهر کوچکی را مسخر خود سازد. برای عملی کردن نقشه‌اش فقط یک چیز کم داشت. این چیز لازم همان بلورهای جیوه‌ای بود که دکتر فرانسیس،<sup>۱</sup> پزشک انسان‌دوستی که زندگی‌اش را وقف نیکوکاری در بابل کرده، تازه اختراع کرده بود. دکتر فرانسیس نزدیک دروازه‌ی ایشتار<sup>۲</sup> با دختر زیبای‌اش سینتیا<sup>۳</sup> زندگی می‌کرد که خواهرخوانده‌ای به نام نعا - دیرت داشت. دکتر فرانسیس قصد داشت بلورهای جیوه را به‌عنوان سوخت سفینه‌ای مورد استفاده قرار دهد که برای سفر به ماه ساخته بود.

دوتا سایه را روی سایر سایه‌ها گذاشت، سایه‌ی صندل‌ساز بدبخت بی‌چاره‌ای که برای معاینه‌ی زخم‌اش به درمانگاه آمده بود اما همان‌جا گرفتار شده بود تا یک سایه و بخشی از یک نقشه‌ی شیطانی شود.

دوتا پیش‌ارباب شرورش برگشت و گفت: «حالا چه باید بکنیم، سرورم؟»  
دکتر عبدل فورسایت گفت: «بلورهای جیوه. آن وقت کارمان راه می‌افتد.» و هر دو خبیثانه قهقهه‌ای زدند. در واقع طوری قهقهه می‌زدند که انگار کار و بازی که راه انداخته بودند بازنشستگی بر نمی‌دارد. در صورت بازنشستگی هیچ حق و حقوقی در کار نبود.

1. Dr. Francis

۲. Ishtar Gate: از شاهکارهای هنر و معماری باستان، هشتمین دروازه‌ی داخلی شهر بابل که در سال ۵۷۵ پیش از میلاد توسط بخت‌النصر و به پاس ایشتار، الاهی بزرگ آشوری، بنا شد.

3. Cynthia

## هفت تیرکش تر و فرزند

ناگهان متوجه شدم که کجا هستم و مثل یک هفت تیرکش تر و فرزند در یک فیلم کابویی دست انداختم و سیم زنگ را کشیدم تا اتوبوس توقف کند. اقدامم درست به موقع بود.

چند ثانیه دیر جنبیده بودم ایستگاه را رد کرده بودم.

رؤیای بابل دیدن هم فوت و فن دارد. یک اشتباه محاسبه کافی است تا چند چهارراه از ایستگاه مورد نظرت دور شوی.

خوش بختانه، این آخرین اتوبوس سواری من بود و دیگر لازم نبود نگران رد شدن از ایستگاه مورد نظرم باشم. خدا را شکر. یکبار در حال رؤیا دیدن درباره‌ی بابل تا آخر خط رفتم و پول کافی هم نداشتم که برگردم و راننده هم اجازه نمی‌داد مجانی برگردم، حتا بعد از این که برایش توضیح دادم که پولی توی جیبام نیست و دروغی هم گفتم که خوابام برده بوده.



راننده، بابی اعتنایی آشکار به وضع اسفبار من، گفت: «من گوش ام از این قصه‌ها پره. تو نمی‌تونی با تحویل دادن این قصه‌ها به جای بلیت، سوار اتوبوس من شی. من یه پنج سنتی می‌خوام. نداری زحمتو کم کن. قانونو که من تعیین نمی‌کنم. برا برگشتن باس یه پنج سنتی بسلفی. من ام یه کارمند معمولی ام، پس از اتوبوس من پیاده شو.»

از این‌طور حرف زدن آن حرام‌زاده اصلاً خوش ام نیامد؛ هی می‌گفت «اتوبوس من»، انگار که خودش صاحب آن کوفتی است.

گفتم: «تو صاحب این اتوبوس هستی؟»

گفت: «منظورت چیه؟»

گفتم: «منظورم اینه که، تو صاحب این اتوبوس هستی؟ هی می‌گی "اتوبوس من"، برای همین فکر کردم شاید تو صاحب این اتوبوس لعنتی هستی و شبا با خودت می‌بری اش خونه و باهاش می‌خوابی. شایدم باهاش ازدواج کرده‌ای. اتوبوسه زن‌ته.»

دیگر هیچ حرفی نتوانستم بزنم چون راننده همان‌طور که سر جاش نشسته بود با مشتت دخیل ام را آورد. ضربه برق‌آسا بود. ده دقیقه بعد به هوش آمدم: تو پیاده‌رو، جلوی داروخانه‌ای ولو شده بودم.

برای آن که اتوبوس سواری ام پایان‌بندی بی‌عیب و نقصی هم داشته باشد یکی باید مرا به خود می‌آورد: سگی که به من می‌شاشید. شاید فکر می‌کرد که من شیر آتش‌نشانی ام. به هر حال، آن روزها دیگر سپری شده بود. من هشت صد دلار در جیب داشتم و این آخرین اتوبوس سواری من بود.

از اتوبوس که پیاده شدم، سرم را برگرداندم و رو به راننده داد زدم: «گور

بابات!»

متحیر مانده بود. حق‌اش بود. دیگر هیچ سگی به من نمی‌شاشید.

## مرد ده دزدها

وارد پزشکی قانونی که می شدم، دو نفر دو سر بسته‌ی بزرگی را گرفته بودند و با خودشان بیرون می بردند. نمی شد حدس زد توی بسته چیست، اما سنگین بود. به نظر می رسید خیلی عجله دارند. ماشینی دوبله جلوی پزشکی قانونی پارک کرده بود و در صندوق عقب اش باز بود. بسته را توی صندوق عقب گذاشتند و درش را بستند و به راه افتادند. طوری با عجله گازش را گرفتند که قیژ و ویژ چرخ های عقب در آمد.

یک خرده کنج کاو شده بودم بدانم توی بسته چه بوده. تقریباً دیگر وقت بیرون بردن محموله از پزشکی قانونی گذشته بود اما آن ها حتماً دلیلی داشتند که این وقت شب این کار را می کردند. به پزشکی قانونی برگشته بودم و به دنبال پاچویی می گشتم اما پیداش نمی کردم. نه تو اتاق کالبدشکافی بود و نه طبقه‌ی پایین تو «سردخانه» با جنازه های محبوب اش. دوباره به سالن جلویی برگشتم

و دیدم پاچوبی دارد از در می آید تو. پاکتی دست‌اش بود. چوب‌پا چوب‌پا به سمت من آمد.

گفت: «خب، چشم ما به جمال شماروشن. چی شد دوباره برگشتی؟ دنبال پارتنری می‌گردی که رقص‌اش به بدی خودت باشه؟ خب، داریم. رقص مرده‌ها تقریباً به بدی رقص خودته، خصوصی.»

این شوخی‌ای بود که پاچوبی خوش داشت دوباره و صدباره بکند. یک وقتی دو نفری با دو تا دختر تندنویس قرار و مدار گذاشته بودیم برویم رقص. من همیشه رقص‌ام افتضاح بوده. به نظر او که تماشای تلاش من برای رقصیدن با یک دختر موسرخی کردن واقعاً بامزه بوده.

پاچوبی خودش رقص‌مهرکه‌ای است. همیشه مردم را مبهوت می‌کند. اغلب، حضار توی سالن همگی رقص خودشان را فراموش می‌کنند و به تماشای رقص او می‌ایستند. برایشان باورنکردنی است. من که می‌رقصم هیچ‌کس به فلان‌اش هم نیست.

مردم حتا جداً پیشنهاد می‌کنند پاچوبی کارگاه رقصی مثل کارگاه آرتور ماری<sup>۱</sup> تأسیس کند.

دوست داشتم کارگاه‌اش را ببینم.

سعی کردم بحث را از قضیه‌ی رقص منحرف کنم. گفتم: «تو اون پاکت چی داری؟»

گفت: «یه ساندویچ که هیچی‌اش به تو نمی‌رسه. شام خودمه. بگذریم، این جا چه می‌کنی، خصوصی؟ او مدی اسلحه و اون پنجاه چوبی رو که بدهکارای پس بدی؟ واقعاً امیدوار ام قضیه این باشه، اما چشم آب نمی‌خوره.»  
گفتم: «نه. من یه پیشنهاد کاری برات دارم.»

---

۱. Arthur Murray (۱۸۹۵-۱۹۹۱): مربی رقص، مؤسس مشهورترین کارگاه‌های رقص در آمریکا.

پاچویی گفت: «تو مفلس تر از اون ای که پیشنهاد کاری داشته باشی. خب، حالا بگو واقعاً چی می خواهی؟»

گفتم: «شوخی نمی کنم. من یه پیشنهاد جدی دارم و یه خرده پول هم برای محکم کاری.»

گفت: «پول؟ تو؟»

«آره، دور بدشانسی ام سر او مده. حالا تو سیر صعودی ام. هیچ چی نمی تونه جلو دارم بشه.»

«من می دونم اینا آروغ بعد مستی نیست، چون تو اهل اش نیستی، خصوصی، پس حالام بهتره هوش و حواس ات سر جاش باشه. خدای من. اول پول هارپور و حالا یه پیشنهاد کاری از طرف تو. بعدش چی می خواد بشه؟ بیا بریم دفتر من و راجه به اش صحبت کنیم، اما بهتره سر به سر من نذاری چون اگه این کارو بکنی دودش به چشم خودت می ره.»

«دفتر» پاچویی در واقع یک میز تو اتاق کالبدشکافی بود.

پاچویی تر و فرز با ساق چوبی اش راه افتاد و من پشت سر او.

یک هو یاد آن دو نفر افتادم که آن بسته را بیرون می بردند.

گفتم: «هی، تو این جا محموله ای داشتی که چن دقیقه قبل برده باشن بیرون؟»

پاچویی گفت: «منظورت چیه؟»

«دو نفر داشتن یه بسته ی سنگینو از این جا می بردن بیرون.»

«نه، هیچ کی قرار نبوده چیز یو از این جا بیره بیرون. واسه ارسال محموله الان دیگه خیلی دیره. گمون ام به حوزه ی استحفاظی سان فرانسیسکو دست برد زده ان. من نمی دونم اونا چی از این جا برده ان. از پزشکی قانونی چه کوفتی می شه دزدید؟ این جا ما فقط یه جنس داریم. می خوام بگم این جا که بقالی نیست.»

این راکه گفت، دیگه حرفی نزد. خیلی جدی به من نگاه کرد. بعد چانه اش

را خاراند و آهی کشید، و گفت: «همون طور که گفتم، این جا فقط به چیز پیدا می شه و گمونام حالا احتمالاً یکی از اون چیزا کم شده.»  
به فکر فرو رفتم. گفتم: «تو هم داری به همون چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟»  
گفت: «آره، مرده دزدان.»

.

## پول سرد بی احساس

با پاچوبی به «دفتر» اش - اتاق کالبدشکافی - رفتیم.

وارد که شدیم، پاچوبی چند لحظه‌ای مقابل یک یخدان مخصوص مرده‌ها که توی دیوار کار گذاشته شده بود ایستاد. یخدان در واقع یخچالکی بود که البته جای کافی برای چهار تا جسد را داشت. باقی جنازه‌ها را طبقه‌ی پایین در سالن هوای سرد نگه‌داری می‌کردند. جنازه‌های طبقه‌ی بالا خاص بودند. نمی‌دانم خاص بودن‌شان از چه بابت بود. هیچ‌وقت هم سؤال نکردم. اهمیتی برام نداشت.

فکر کردم پاچوبی می‌خواهد یخچال را چک کند، ببیند کسی گم شده یا نه، اما در عوض رفت و پشت میزش نشست و ساندویچ‌اش را از توی پاکت در آورد. به قوری قهوه اشاره کرد که روی اجاق رومیزی کنار دست‌اش بود. گفت «یه فنجان برا خودت بیار»، و بعد به ظرف‌شویی کالبدشکافی که چند تا

فنجان کنارش بود اشاره کرد. گفت: «برای خودت که می‌ریزی برای من ام‌بریز. من می‌خوام ساندویچ مو تا سرد نشده بخورم.»

همان‌طور که داشتیم به سمت ظرف‌شویی می‌رفتم تا فنجان بیاورم، گفتم: «جسد گم شده چی می‌شه؟»

گفت: «تا ساندویچ من سرد نشده می‌تونه به راه خودش ادامه بده. من ساندویچ گرم نگرفتم که سرد بخورم. می‌فهمی که منظورم چیه؟»  
گفتم: «آره، می‌فهمم. فقط مونده‌ام که کی ممکنه بخواد به جسدو از پزشکی قانونی بدزده.»

پاچویی همان‌طور که ساندویچ ژامبون بیکن و کاهو و گوجه‌فرنگی، همان بی‌ال‌تی<sup>۱</sup> قدیمی‌اش را می‌خورد، گفت: «گفتم که به‌ات.» کلمات مخلوط با ساندویچ از ذهن‌اش در می‌آمد، با این حال هنوز می‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. گفت: «مرده‌دزدا. ولی لعنتی‌ها چرا نمی‌رن از قبرستون بلن‌کنن؟ چرا از جسدای من می‌خوان؟»

گفتم: «شاید تازه شو می‌خوان، نمی‌خوان مونده باشه.»

گفت: «یه جورایی منطقی به نظر می‌رسه، گمون‌ام.»

دو فنجان از قهوه‌ی پاچویی ریختم و از مال خودم جرعه‌ای سرکشیدم. مایع مربوطه به جهاز چشایی‌ام که رسید رو ترش کردم. خوردن قهوه‌اش همان اثری را داشت که خوردن چوب بیسبال تو دهن آدم.

گفتم: «تو با این قهوه می‌تونی مرده‌ها رو زنده کنی.»

پاچویی گفت: «فکر نکن خودم به‌اش فکر نکرده‌ام، مخصوصاً وقتی چشم‌ام به اون نشم‌ی کوچولویی افتاد که امروز صبح آوردنش.»  
گفتم: «همونی که دیوونه‌اش شده بودی؟»

گفت: «من دیوونه‌اش نشده بودم. نمی‌دونم این فکر از کجا به

---

1. BLT (Bacon & Lettuce & Tomato)

کلهات افتاده. فقط می تونی بگی که من عاشق بدن آدمام. از خط و خطوط و طرح و نقش شون خوشام می آد.»

گفتم: «این جوری هم می شه مسأله رو مطرح کرد. از دید من که اوضاع طوری بود که اینگار پنج ثانیه دیگه می پری رؤش.»

پاچویی، با عوض کردن موضوع صحبت، گفت: «هی، تو باز برا چی سر و کلهات این جا پیدا شده؟»

«گفتم که، من یه پیشنهاد کاری برات دارم. می تونی یه پولی به جیب بزنی.»  
«منظورت از یه پولی به جیب بزنی چیه؟ تو همین حالاش یه پولی به من بدهکار ای. کی می خوای حساب تو صاف کنی؟ این پولیه که من مایل ام راجه به اش بشنوم.»

گفتم: «همین حالا صاف اش می کنم» و دست کردم توی جیبام. می دانستم اگر بخواهم معامله را جوش بدهم، اول باید حسابام را با او صاف کنم.  
گفتم: «این ام یه صد تایی.» از این قسمت خیلی خوشام می آمد. «حالا تویی که یه پولی به من بدهکار ای، نگهبان مردگان.»

پاچویی باورش نمی شد یک اسکناس صد دلاری تو دست عرق کرده اش باشد. طوری به اسکناسه خیره مانده بود که انگار معجزه ای اتفاق افتاده. یک هو یک پاچویی شاد و شنگول شده بود.

گفت: «حتماً واقعیته. نمی تونه توهم باشه چون می تونم تو دستام حس اش کنم. پیشنهاد کاری چیه؟ از اینا باز می خوام. خوب می دونم کجا خرج شون کنم.»

گفتم: «دویست دلار دیگه ام از همین جا گیرت می آد.»

گفت: «زننده باد! چی کار باس بکنم؟»

گفتم: «تو یه ماشین داری، نه؟»



گفت: «آره، یه پلیموث<sup>۱</sup> قدیمیه. تو که خودت دیده‌ای اش. حالا برا چی می‌پرسی؟»

گفتم: «می‌خوام ازت قرض بگیرم.»

«مال خودته، رفیق قدیمی. دوستانای دیگه کجا است؟ این آسون‌ترین پولیه که تا حالا گیرم اومده.»

«چیزی که من می‌خوام فقط همین نیست. یه چیز دیگه هم هست. می‌خوام بذارم اش تو صندوق عقب.»

«کمکات می‌کنم. صدیا کجان؟»

گفتم: «نمی‌خواهی بدونی باید کمک کنی که چی رو تو صندوق عقب بذارم؟»

گفت: «وقتی پای دوستان دلار در میون باشه دیگه برام مهم نیست که تو چی رو می‌خواهی تو صندوق عقب بذاری. کمکات می‌کنم. من در خدمت ام. کجا است؟»

پاچویی با خوشحالی به صد دلاری تو دست‌اش زل زده بود.

گفتم: «همین جا.»

سرش را بالا آورد و گفت: «چی؟»

گفتم: «چیزی که من می‌خوام بذارم تو صندوق عقب، همین جا پیش خودته.»  
پاچویی مبهوت به نظر می‌رسید. توی ذهن‌اش داشت موضوع را سبک سنگین می‌کرد.

زیاد طول‌اش نداد. می‌دیدم که ذهن‌اش دارد به چیزی که من می‌خواستم نزدیک می‌شود. بعد به اصل قضیه پی برد.

گفت: «چه گندی داره بالا می‌آد؟ تو که تو کله‌ات همون چیزی نیست که من فکر می‌کنم تو کله‌ته؟ نه، دو تا تو یه شب نمی‌شه. بگو که اشتباه حدس زدم.»

گفتم: «درست حدس زدی. دنیای عجیبیه. من اجیر شده‌ام یه جنازه رو بدزدم و جنازه‌ای که طرفام می‌خوان این‌جا پیش توئه.»

پاچویی گفت: «اونا جنازه برا چی شونه؟»

گفتم: «حدس می‌زنم برا این که بی‌صاحابه. نمی‌دونم. این به خودشون مربوطه و تا وقتی کاغذای سبز کف دستام چشمک می‌زنن این اهمیتی برام نداره. تو هنوزم چشمت دنبال اون دویست تا هست؟»

«قطعاً. خب، مهم نیست. امروز یه جسد ازم کش رفتن و یه سنتام بابتش به‌ام ندادن و یه تشکر خشک و خالی‌ام نکردن. جواب پس دادن بابت گم کردن دو جسد سخت‌تر از یه جسد نیست. من در خدمت‌ام. اون دویست تارو رو کن و بعدش هرکدومو خواستی بردار.»

دویست دلار رابه او دادم.

پاچویی به وجد آمده بود. با همان دستی که پول را گرفته بود دایره‌ی بزرگی تو هوا رسم می‌کرد. گفت: «هرکدومو که می‌خوای بردار. هرکدومو می‌خوای بردار. هرکدومو خواستی مال خودت.»

گفتم: «می‌بخشی اما باید ماجرای عاشقانه‌تو خاتمه بدم. امیدوار ام دل‌تو نشکسته باشم، به هر حال یکی دیگه می‌آد که جاشو بگیره. زنا همیشه در حال مردن ان.»

پاچویی گفت: «اوه، نه. اون نه. اون عزیز در دونه‌ی منه.»

گفتم: «متأسف‌ام، رفیق.»

پاچویی سری تکان داد و گفت: «می‌آرم‌اش برات.»

گفتم: «شگفت‌زده‌ام کردی. عزیز دل‌تو می‌فروشی به پول سرد بی‌احساس. چه‌طور می‌تونی این‌کارو بکنی؟»

پاچویی گفت: «خیلی آسون. اون‌ام سرد و بی‌احساسه، اون‌ام دیگه دل نداره، تو که رفتی یه کالبدشکافی رؤس انجام شد و قلب‌شو در آوردن.»

## زمان دواى همهى دردها است

پاچوبى ساندويچ خوردن اش را تمام كرد.  
گفت: «بيا برىم جنازه تو بردار. هيچ خوش ندارم شاهد رفتن اش باشم.  
اون زيباترين جسدى بود كه اين سالا داشتم.»  
گفتم: «فراموش اش مي كنى. زمان دواى همهى دردها است.»  
«زمان نه، اون دويست دلار.»  
گفتم: «كجا است؟» وانمود كردم كه خودم نمى دانم. دليل اش بماند.  
پاچوبى به يخچال چهارجسدى اتاق كالبدشكافى اشاره كرد و گفت: «بالا  
سمت چپ.»  
رفتم سمت يخچال، در قسمت بالا سمت چپ را باز كردم، و داشتم كفى  
را بيرون مي كشيدم كه پاچوبى گفت: «نه، بالا سمت راست. يادم رفته بود.  
جابه جاش كردم. بالا سمت راسته.»

گفتم: «معلومه، این که خالیه.»

می خواستم از پاچویی سؤال کنم که خودش پیش دستی کرد و گفت: «چه طور؟» به سمت یخچال آمد. «یه جسد باس این تو باشه. خودم چن ساعت قبل یه جسدو این تو گذاشتم. چه گندی داره بالا می آد؟» طوری تو یخچال را انداز و رانداز می کرد که انگار جسد آن تو قایم شده و او می خواهد پیدااش کند. «لعتی! وقتی رفتم ساندویچ بگیرم جسد یه مطلقه این جا بود و حالا نیست. امروز عصر خودشو کشته بود. چپیده بوده تو فر و شیر گازو باز کرده بوده. یعنی کجا رفته؟ آخه، اون که مرده بود.»

گفتم: «این دیگه مشکله توئه. من دویست دلار بابت لش یه فاحشه به تو دادم و حالام همونو می خوام. اون این بالا سمت چپ بود، آره؟ تو مطمئن ای؟» پاچویی گفت: «آره.» سری به نشانه‌ی تأسف از بابت از دست دادن جسد آن زن مطلقه تکان داد. «اون یکی همین بالا است.»

کفی را بیرون کشید، شمد روی جسد را کنار زد، جنازه آن جا بود. پاچویی گفت: «نیگا کن، دویست دلار می ارزه. اما اون جسد دیگه کدوم گوری رفته؟ دو ساعت پیش همین جا بود. حالا نیست. چه اتفاقی تو این خراب شده داره می افته؟»

یک هو چیزی به ذهن ام رسید.

خدا را شکر، درباره‌ی بابل نبود.

گفتم: «یه لحظه صبر کن. سر هرچی بگی شرط می بندم این همون جسدی بوده که اون دو نفر یه ساعت پیش از این جا دزدیدن.»

پاچویی گفت: «گمون ام حق با تو باشه، خصوصی. حق با توئه. این تنها اتفاقی که می تونه افتاده باشه. اونا جسد اون مطلقه رو بلن کرده‌ان. کی ممکنه اون جسدو بخواد؟ اون واقعا بی ریخت بود. یه الکلی آس و پاس. من که نمی دونم کی ممکنه اونو بخواد. سر تا پا افتضاح بود. به نظر من که با خودکشی اش لطف بزرگی هم در حق خودش و هم در حق همه‌ی دنیا کرد.»

ماجرای به نظرم جالب توجه آمد. فراتر از آن چیزی بود که ظاهراً به نظر می‌رسید. شک کرده بودم نکند آن دو نفر جسد را اشتباهی دزدیده‌اند، شاید جسدی که می‌خواستند بدزدند همان جسدی بوده که من دنبال‌اش بودم. قضیه داشت پیچیده‌تر می‌شد.

شاید قضیه به همان سادگی که در ابتدا به نظر می‌رسید، نبود. ناگهان حسابی خوشحال شدم که هفت تیری توی جیب دارم که تیر هم دارد. که می‌داند؟ اسلحه ممکن است یک وقتی به کار بیاید.

خب، شب بود و چه بسا شب درازی در پیش بود و باید حسابی حواس‌ام را جمع می‌کردم. اولین کاری که باید می‌کردم برداشتن و بیرون بردن جسدی بود که بابت بلند کردن‌اش پول داده بودم. آن دو نفر، وقتی بفهمند جسد اشتباهی را بلند کرده‌اند، ممکن است برگردند تا جسد مورد نظر را پیدا کنند و شاید رفتارشان خیلی هم مؤدبانه نباشد.

## شوی جک بنی

گفتم: «حالا بیا این ضعیفه رو از این جا ببریم بیرون.»  
پاچوبی گفت: «گوش کن، خصوصی. راجه به اون این جوری صحبت نکن.  
اونام بیش تر از تو خوش نداشته بمیره. حالی ته؟»  
کفر پاچوبی را در آورده بودم.  
گفتم: «متأسف ام»، گو این که اصلاً متأسف نبودم. فقط می خواستم دنبال  
کارم را بگیرم.  
پاچوبی که آرام شده بود، گفت: «می رم یه چیزی پیدا کنم اونو بذاریم  
توش.»  
گفتم: «ماشین ات کجا است؟»  
گفت: «اونور خیابون پارک اش کردم. همیشه اونور خیابون پارک می کنم.»  
چوب پاچوب پارت و در کمدی را باز کرد. آن جا یک عالم رخت چرک  
مرده ها کنار یک کیسه ی پر رخت چرک تلبار شده بود.

پاچویی گفت: «لعتتی! حروم زاده ها کیسه ی رخت چرکامو دزدیده ان.»  
 بعد در کیسه ی دیگری را باز کرد و محتویات اش را روی تل قبلی  
 رخت چرک ها خالی کرد، و گفت: «این یعنی که اونا دو تا چیز دزدیده ان. به هر  
 حال، من می خوام این قضیه رو به پلیس بگم، البته بعد از این که تو یه مشت تو  
 فکام بزنی تا بتونم توجیه قابل قبولی برا این ماجرا داشته باشم. به اونا می گم  
 دو تا دزد به یخچال شبیخون زدن. من حسابی باهاشون درگیر شدم اما اونا  
 دخل مو آوردن. شاید حتا مدال هم به ام بدن و شهردار دستای سرد منو به  
 گرمی بفشاره.»

جسد فاحشه ی جوان را توی کیسه گذاشتیم.

پاچویی بسته بندی جسد را به نحو احسن انجام داد.

گفتم: «خیلی وارد ای.»

پاچویی گفت: «باید باشم. پارسال به خاطر ده هزار جسد که از زیر دستام

رد شده یه ساعت طلا گیرم اومد.»

قبل از این که بندهای سر کیسه را بکشد، سر فاحشه را نوازشکی کرد، و

گفت: «خدا حافظ عزیزم. دل ام برات تنگ می شه.»

گفتم: «نگران نباش. بعداً خودت به اش ملحق می شی.»

پاچویی گفت: «خیلی بامزه ای. تو باس می رفتی تو شوی جک بنی.»<sup>۱</sup>

---

۱. Jack Benny (۱۹۷۴-۱۸۹۴): کمدین آمریکایی، هنرپیشه ی سینما، و مجری رادیو و تلویزیون که برنامه های مشهور و پرطرفداری در دهه های چهل و پنجاه داشت.

## تحفه‌های اوکلندی

پاچوبی کمک کرد جسد را توی ماشین‌اش بگذاریم.  
جسد را که با خودمان می‌بردیم، من لب‌خند به لب بودم.  
پاچوبی با تعجب نگاه‌ام کرد و گفت: «قضیه چیه؟»  
گفتم: «فقط داشتم فکر می‌کردم. قطعاً جسدای زیادی رو تو کیسه‌ی  
رخت‌چرکا از این جا بیرون می‌برن. با همین سرعت ادامه بدی، آخر هفته  
دیگه هیچ جسدی تو دست‌وبالات نمی‌مونه و برا حفظ آبروی پزشکی  
قانونی یه شهر بزرگ مجبور می‌شی از اوکلند<sup>۱</sup> جنازه قرض کنی.»  
گفت: «کاش ازت نپرسیده بودم.»  
حالا وسط خیابان رسیده بودیم و دو سر جسد هم تو دست مادو تا بود. به  
ماشین که رسیدیم، پاچوبی صندوق عقب را باز کرد و جسد را گذاشتیم آن تو.

---

1. Oakland



پاچوبی در صندوق عقب را بست، کلیدها را به من داد، و گفت: «هی، هفت تیرم چی می شه؟ کی می خوام پس ام بدی؟ با این همه جسد دزد که دوروبر این خراب شده پرسه می زنن، مٹ همین دزدا که خودت دیدی، من اسلحه مو لازم دارم. نمی دونم اون جا دیگه چه بلایی ممکنه نازل شه.» با سر به پزشکی قانونی اشاره کرد که به سرعت داشت از جسد و جنازه خالی می شد.

گفتم: «هفت تیرم بذار پای همون دو یست تا. فردا با ماشین ات پس می آرم.»

گفت: «تو معامله رو خیلی می پیچونی.»

«می خوام جسد تو پس بدم؟»

«نچ.»

گفتم: «تو همیشه در مورد خانومای متشخص خیلی دمدمی مزاج ای. مطمئن ای که نمی خوام پس بگیری اش؟»

پاچوبی گفت: «مال تو. من دو یست دلار و ور می دارم می رم زنده شو می خرم.»  
راه افتاد که از خیابان رد شود، اما وسط راه به پاهاش، که یکی اش چوبی بود، ایست داد.

گفت: «هی، فراموش کردی تو فکام بزنی. توجیه من. یادته که؟»

گفتم: «البته. فک تو بیار این جا.»

مشتی توی فک اش زدم.

سرش ده سانتی عقب پرید.

گفتم: «ردیفه؟»

در حالی که فک اش را می مالید، گفت: «آره، ردیفه. ممنون، خصوصی.»

«حرف شم زن.»

پاچوبی چوب پا چوب پا به پزشکی قانونی برگشت.

## برادران وارنر

روی صندلی جلو نشستم و استارت زدم. همه‌ی کاری که حالا باید می‌کردم این بود که دو سه ساعتی دور بزنم و وقت تلف کنم، تا ساعت یک نیمه‌شب، وقت تحویل جسد در گورستان آسایش الاهی.

قبل از این که ماشین روشن شود، ماشین دیگری آن طرف خیابان نگه داشت و دو نفر از آن پیاده شدند. حسابی عصبانی به نظر می‌رسیدند. به نظرم آشنا آمدند. بعد شناختم‌شان.

همان دو نفری بودند که یکی دو ساعت قبل جسد آن مطلقه را از پزشکی قانونی دزدیده بودند.

واقعاً کفری بودند.

نفر سومی هم تو صندلی راننده جا خوش کرده بود.

آن‌ها که پیاده شدند، او به راه افتاد.

آن دو نفر مثل حرفه‌ای‌ها به سمت پزشکی قانونی گام بر می‌داشتند، انگار که کاراکترهای یکی از فیلم‌های گنگستری برادران وارنر<sup>۱</sup> اند. وقت را هدر نمی‌دادند.

یکی شان خیلی بلند و تنومند بود.

مثل یک ژامبون پادار.

پاچویی برای دو یست و پنجاه دلارش حسابی باید زحمت می‌کشید.

با ماشین به راه افتادم.

---

۱. Warner Brothers: کمپانی مشهور و معظم فیلم‌سازی در آمریکا که در سال ۱۹۰۳ توسط سه برادر، آلبرت وارنر، سام وارنر، و جک وارنر تأسیس شد.

## قطار سریع‌السیر بابل - اریون

همان‌طور که داشتیم با ماشین، با جنازه‌ی دختره که صحیح و سالم تو صندوق عقب بود، از خیابان کلمبس رد می‌شدم، فکر کردم گنجاندن صحنه‌ای در پزشکی قانونی در اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روباتی خیلی جالب خواهد بود.

در رؤیا می‌دیدم که من و نعنا - دیرت داریم برای شناسایی یک جسد به پزشکی قانونی شهر بابل می‌رویم. شب بود و مه بابل را گرفته بود و مادر خیابان منتهی به پزشکی قانونی قدم می‌زدیم. یک چهارراه تا پزشکی قانونی مانده بود.

من گفتم: «تو مجبور نیستی این کارو بکنی. یه خرده ناجوره. یارو با قطار تصادف کرده. چیز چندانی ازش برا شناسایی نمونده. تو می‌تونی بیرون منتظرم بمونی.»

نعنا - دیرت گفت: «نه، من ام می خوام باهات بیام. دوست ندارم ازت دور باشم، شاید کمکی از دست ام بر بیاد. خودت می دونی که من کشته مرده‌ات ام. تو مرد من ای، خنگ خدا. اون آدم با سه تا قطار سریع‌السیر بابل - اریون<sup>۱</sup> هم تصادف کرده باشه، برام مهم نیست.»

نعنا - دیرت واقعاً دیوانه‌ی من بود.

گفتم: «خیله خب، ولی یادت باشه که من بهات هشدار دادم.»

نعنا - دیرت گفت: «اصلاً بگو باشش تا قطار سریع‌السیر بابل - اریون تصادف

کرده.»

عجب دختری!

یک کارآگاه خصوصی در بابل منشی‌ای بهتر از او نمی‌توانست داشته باشد.

## همقطارها در بلوا

اه، گندش بزند... خداحافظ، بابل.

در خیابان اتحاد<sup>۱</sup> دور زدم و به سمت پزشکی قانونی برگشتم. هرچه کردم نتوانستم خودم را راضی کنم پاچویی قدیمی ام را به حال خودش رها کنم تا اسباب تفریح آن قلچماق‌ها شود.

جای پارک پاچویی، روبه‌روی پزشکی قانونی، هنوز خالی بود و همان‌جا پارک کردم. دوروبر را به دنبال ماشین قلچماق‌ها دیدم اما خبری نبود. مثل سایه‌ی موزی در حال پوست‌کنده شدن، از ماشین بیرون سریدم و به سرعت اما تقریباً بی‌سروصدا وارد پزشکی قانونی شدم.

دست‌هام توی جیب‌کتام بود و هفت‌تیر پرم را لمس می‌کردم. آماده‌ی ورود به کارزار بودم و دل‌ام می‌خواست یک‌جوری سر در بیاورم آن دو نفر با

جسدزدی از پزشکی قانونی چه گهی می خواهند بخورند. می خواستم بفهمم چه اتفاقی دارد می افتد.

این کاری است که قرار است کارآگاهان خصوصی بکنند و اگر من مجبور می شدم یک قدری خشونت به خرج بدهم مطابق عرف و روال معمول کاملاً قابل اغماض بود.

وسط راهرو بودم و داشتم به سمت اتاق کالبدشکافی می رفتم که صدای برخورد شدید و سپس صدای ناله‌ای شنیدم. حرام زاده‌ها داشتند دخل پاچویی را می آوردند.

سزای این کارشان را می بینند.

پشت در بسته، با اسلحه توی دستام، ایستاده و آماده بودم بپرم داخل و آنها را اساسی غافل گیر کنم. صدای ناله‌ی دیگری به گوش ام خورد و بعد هم صدای برخوردی دیگر. چند ثانیه‌ای سکوت، و بعد جیغی دل خراش:

آآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآ!

صدای جهنمی جواز ورود باشکوه من بود.

خودم را انداختم توی اتاق کالبدشکافی و آنجا منظره‌ای تقریباً شبیه یک کارت دعوت عجیب در انتظارم بود. اول از همه، پاچویی پشت میزش نشسته و فنجان قهوه‌ای تو دست‌اش، خون سرد و بی خیال مثل چنبرخیار لم داده بود. من که پریدم تو اتاق اصلاً جا نخورد.

مثل یک میزبان، در حالی که به ماجراه‌ای جاری اشاره داشت، گفت: «به مهمانی خوش آمدی.» جیغ جگرخراش دیگری بلند شد: «آآآآآآآآآآآآ! منو به اون جا بر نگردون! تو رو خدا! آآآآآآآآآآآآ! آآآآآآآآآآآآ!

«آآآآآآ!»

در گوشه‌ی اتاق کالبدشکافی لش یکی از تبهکارها افتاده بود. کامل از هوش رفته بود. قیافه‌اش طوری بود که انگار به خواب زمستانی فرو رفته.

در یکی از محفظه‌های یخچال مرگ باز بود و گروهبان رینک کنار آن ایستاده بود. تبه‌کار دوم دست‌بندخورده روی کفی محفظه درازکش شده بود. آن همه داد و فریاد کار او بود. تا خرخره در یخچال مخصوص مرده‌ها فرو شده بود و انگار اصلاً عین خیالش نبود. همه‌ی چیزی که از او به چشم می‌آمد صورت‌اش بود که نشان می‌داد تا حد مرگ ترسیده.

جیغ کشید: «آآآآآآآآآآآآآآآآ!»

گروهبان رینک گفت: «یه بار دیگه! چه گهی می‌خواین بنخورین که او مدین نعش مرده‌ها رو بدزدین و کارمندای پزشکی قانونی رو که اتفاقاً از دوستای من ان‌لت و پار‌کنین؟»

تبه‌کاره گفت: «هرچی بخوای به‌ات می‌گم، فقط منو این‌جا کنار مرده‌ها نذار.» به نکته‌ی درستی اشاره می‌کرد. آن‌جا جای دل‌پذیری برای اقامت نبود. من که هیچ‌دل‌ام نمی‌خواست جای او باشم و سرما دخیل‌ام را بیاورد. گروهبان رینک یک‌قدری بیرون‌اش کشید و حالا می‌شد سگک‌کمر بندش را هم دید.

به تبه‌کاره گفت: «این‌جوری بهتره؟»

مردک قلچماق با نشان‌آسایش ناگهانی و شیرینی که در صورت‌اش هویدا شد، گفت: «آره، ممنون.»

«خب، جونور، بریز بیرون.»

گروهبان رینک مشهور بود به این‌که پلیس بسیار خشنی است و این شهرتی بود که او صد در صد در شأن آن عمل می‌کرد. من واقعاً چاره‌ای جز تحسین او نداشتم. حیف که وقتی می‌خواستم همراه او به دانشکده‌ی نیروی انتظامی پا بگذارم بابل بر من غلبه کرد و سد‌راه‌ام شد. چه بسا من و او هم‌قطار می‌شدیم. تصورش برام خیلی لذت‌بخش بود.

خب، البته بابل هم برام خیلی لذت‌بخش بود. اوضاع یک‌خرده سخت بود،



با این حال، از این بابت که همیشه‌ی خدا در رؤیای بابل بودم اصلاً افسوس نمی‌خوردم.

گروه‌بان رینک چنان هوش و حواس‌اش به بازجویی از تبه‌کاره بود که به ورود ناگهانی و مسلحانه‌ی من واکنشی نشان نداده بود، شاید هم فهمیده بود که من ام، و در مورد من هم که نیازی به توجهات آنی نبود.

اما حالا داشت به من نگاه می‌کرد.

حواس‌اش دیگر متوجه آن گوریلی نبود که موش شده بود.

تبه‌کاره در آمد که: «منو اجیر کرده بودن که...»

گروه‌بان رینک گفت: «خفه شو، سوسک کثیف.» توجه‌اش به من جلب شده بود. «سوسک کثیف» خفه شد. دل‌اش نمی‌خواست شب را توی یخچال، کنار آن چند تا جسد باقی‌مانده در پزشکی قانونی سپری کند که یک جوری از سرقت‌های آن شب قسر در رفته بودند.

رینک گفت: «سلام کارد. تپانچه واسه چیه؟ و تو این جا چه غلطی می‌کنی؟» گفتم: «اومده بودم پاچوبی رو ببینم و سروصداها رو شنیدم. فهمیدم خبری شده چون این جا جاییه که مرده‌ها رو نگه‌داری می‌کنن، جای جار و جنجال نیست، برا همین آماده شدم که وارد عمل بشم. قضیه چیه؟» خدا خدا می‌کردم که پاچوبی بند را آب نداده و نگفته باشد که من خودم از همان آدم‌هایی هستم که یک جسد تر و تازه از این جاکش رفته و خوش و خرم آن را تو صندوق عقب یک ماشین جا داده‌اند.

گروه‌بان رینک گفت: «چن تا مرده دزدو این جا گیر انداختیم. اونا دو تا جسدو از پاچوبی دزدیده‌ان و بعد برگشته‌ان بازم بدزدن و این وسط پاچوبی رو هم می‌خواستن لت و پار کنن. حرورم زاده‌ها. داشتیم یه درس کوچولو راجب این که "جنایت آخر و عاقبت نداره" به شون می‌دادم.»

همان‌طور بی‌خیال قلچماقه را داخل یخچال هل داد، آن قدر که فقط

چشم‌هاش دیده می‌شد که به ما خیره مانده بود.



## امروز، روز خوش‌شانسی من

فنجانی برداشتم و برای خوردن قهوه به پاچوبی و گروهبان رینک ملحق شدم، و قلچماقه، درازکش روی کفی سردخانه‌ی شهر، همچنان داشت جیغ و داد می‌کرد.

پاچوبی گفت: «خصوصی، پیش پای تو، قبل از این که خودتو برسونی این جا، که بابت‌اش خیلی هم ازت ممنون ام، اه، گندش بزنه، اگه گروهبان خودشو نرسونده بود این جا، اون وقت همه‌ی امیدم به شهامت تو بود، خلاصه قبل از اینا، داشتم به گروهبان رینک می‌گفتم که این دو نفر امروز دو تا جسد از من دزدیده‌ان. من نمی‌دونم با اون دو تا جنازه چه گهی می‌خواستن بخورن. می‌خواستن دوباره منو لت و پار کنن که گروهبان سر رسید. چه شانسی آوردم. امروز روز خوش‌شانسی منه.»

«روز خوش‌شانسی» را که به زبان می‌آورد مستقیماً داشت به من نگاه

می‌کرد. «خیلی هم ازت ممنون ام.» چرا که نه، دو یست و پنجاه دلار به جیب زدن خنده‌ی خرکی هم دارد.

گروه‌بان رینک گفت: «بالآخره ته و توشو در می‌آرم که این دو نفر واسه چی اون جسد رو دزدیده‌ان. بذارین تا ما قهوه‌مونو می‌خوریم، دوست‌مون تو سردکن بمونه. بعدش آماده‌ی حرف زدن می‌شه و گمون نکنم بعد از این بازم بخواد جسد دزدی کنه. ادب می‌شه، آشغال عوضی.»

جیغ‌هاش همچنان از سردکن به بیرون درز می‌کرد. بند نمی‌آمد. صدایش طوری بود که انگار دیگر دارد عقل‌اش را از دست می‌دهد.

گروه‌بان رینک به پاچوبی گفت: «تو هیچی به ذهن‌ات نمی‌رسه که اینا هدف‌شون از سرقت جسد چی بوده، ها؟»

پاچوبی گفت: «نه. گمون‌ام اونا فقط دو تا مرده دزد کثیف‌ان. بلا لوگوسی به آشنایی با این الاغا افتخار می‌کنه.»

رینک گفت: «جسد کیا رو برده‌ان؟»

پاچوبی گفت: «دو تا زن، یکی اون مطلقه که خودکشی کرده بود، که مالی هم نبود، و یکی هم اون فاحشه‌ی مقتولی که خودت آورده بودی این‌جا.»

گروه‌بان رینک گفت: «اون، آره؟ زن خوشگلی بود. حیف شد. پس این کثافتا جسد اونو دزدیده‌ان. این ماجرا رو یه خرده جالب‌تر می‌کنه.»

صدای جیغ‌های تبه‌کار مرده دزد همچنان از توی یخچال به گوش می‌رسید. رینک گفت: «گمون‌ام دیگه آماده‌است. فکر نکنم دیگه واسه بیرون کشیدن حقیقت از زیر زبون‌اش مشکلی داشته باشم.»

تبه‌کار دیگر، گوشه‌ی اتاق، روی زمین، همچنان در خواب زمستانی‌اش بود. واقعاً از هوش رفته بود. رینک که بخواد دخل کسی را بیاورد کارش حرف ندارد. صدای «آآآآآآآآآآ... آآآآآآآآآآ... آآآآآآآآآآ» همچنان از داخل یخچال می‌آمد.

گروه‌بان رینک جرعه‌ی دیگری قهوه سر کشید.

## صحرای آفریقا

تقریباً درست همان وقت تبهکار سوم هم سلانه سلانه، در جست و جوی رفقای جسددزدش، وارد اتاق کالبدشکافی شد. آنچه به استقبالش آمد منظره‌ی یکی از رفقاش بود که در بی‌هوشی کامل یک گوشه افتاده بود، و همین‌طور صدای خفه‌ی جیغ‌های همپالکی دیگرش که از توی یخچال می‌آمد. صورت تبهکاره مثل گچ سفید شد.

گفت: «اشتباهی اومدم.» کلماتی که از دهنش در آمد خشک خشک بود. صدایش طوری بود که انگار صحرای آفریقا<sup>۱</sup> دارد حرف می‌زند.

گفت: «معذرت می‌خوام» و با زحمت زیاد سر برگرداند و با حالتی نامتعادل راهی حریم امن در شد که حتماً به نظرش میلیون‌ها کیلومتر با او فاصله داشت. از یک تبهکار زنده‌ی نفس‌کش به یک تبهکار کاغذی تبدیل شده بود.



شروع مسلح با سر تأیید کرد که جواز ندارد. بعد با زحمت بسیار به حرف آمد و گفت: «اون چرا اون توئه؟»  
 «می‌خواهی به‌اش ملحق شی؟»  
 مردک متقلب داد کشید که: «نه!»  
 به ضرس قاطع اعلام کرد که دل‌اش نمی‌خواه برود تو یخچال، پیش رفیق‌اش.

«پس پسر خوبی باش تا نفرستمات پیش مرده‌ها.»  
 تبه‌کاره سر تکان داد و قاطعانه اعلام کرد که می‌خواهد پسر خوبی باشد.  
 «اسلحه رو آروم از جیب‌ات در آر و به سمت هیچ‌کس نگیر. هفت‌تیرا گاهی وقتا ماشه‌شون تصادفی در می‌ره و ما خوش نداریم همچین اتفاقی بیافته چون ممکنه یکی آسیب ببینه و یکی دیگه سه‌ماه تعطیلی شو تو یخچال با مرده‌ها سر کنه.»

مردک تپانچه‌ی کالیبر ۴۵ اش را خیلی آرام از جیب در آورد، آن قدر آهسته که آدم را یاد سرریز کردن شیرهای افرای خیلی سرد از شیشه‌ی مربا می‌انداخت. گروهبان همان‌طور با فنجان قهوه در دست سر جاش نشسته بود. موجود خیلی خون‌سردی بود و اگر بابل مغلوب‌ام نکرده بود حالا من هم قطارش بودم.  
 گروهبان گفت: «اسلحه رو بیار این‌جا.»

مردک اسلحه را پیش گروهبان آورد.  
 طوری تپانچه را حمل می‌کرد که انگار دخترک پیشاهنگی با یک جعبه کلوچه تو دست‌اش است.  
 «اسلحه رو بده به من.»

اسلحه را دست گروهبان داد.  
 رینک گفت: «حالا برو ماتحتو بچسبون به اون صندلی و خفه، نمی‌خوام یک کلمه ازت در بیاد. می‌خوام مثل مجسمه بشینی اون‌جا. حالی‌ات شد؟»

«بله.»

از طرز بله گفتن‌اش پیدا بود که واقعاً می‌خواهد برود بنشیند و نقش یک مجسمه را بازی کند.

تبهکاره به حرف‌اش عمل کرد و رفت و روی صندلی‌ای که کنار رفیق خوابیده‌اش بود نشست. دقیقاً همان کاری را کرد که گروهبان گفته بود. مجسمه‌ی یک ارتکاب جرم نافرجام شد.

مرمروار رو به یخچال نشست. به یخچال زل زده بود و به صدای جیغ‌ها گوش می‌داد.

«آآآهههه!!! آآآهههه!!! آآآهههه!!! آآآهههه!!!» جیغ‌ها همین‌طور تند تند و بریده بریده بیرون می‌آمدند.

گروهبان رینگ گفت: «همون‌طور که مأمور مخفیا می‌گن: جنایت آخر و عاقبت نداره.»

«آآآهههه!!! آآآهههه!!! آآآهههه!!! آآآهههه!!!»

رینگ گفت: «گمون‌ام این الاغه دیگه الان آماده‌ی آواز خوندنه. می‌خوام تا آخر خط‌اش برم. پزشکی قانونی که نباید این‌طور به‌هم‌ریخته باشه. اهالی سان فرانسیسکو نمی‌تونن اجازه بدن جسداشونو دزدا بیرن. این‌طوری اسم شهرشون بین مرده‌ها بد در می‌ره.»

«آآآهههه!!! آآآهههه!!! آآآهههه!!! آآآهههه!!!» همین‌طور صدای جیغ از تو یخچال می‌آمد.

گروهبان گفت: «اپرایی هست که دل‌تون بخواد بشنوین؟»

من گفتم: «زن گم شده.»<sup>۱</sup>

پاچوبی گفت: «پروانه خانم.»<sup>۲</sup>

رینگ گفت: «به‌زودی می‌شنوین.»

۱. *La Traviata* (۱۸۴۸): اپرای مشهوری از آهنگساز ایتالیایی، جوزپه وردی.

۲. *Madam Butterfly* (۱۹۰۴): اپرای معروف آهنگساز ایتالیایی، جاکومو پوچینی.



## ترقه‌ترکانی ادگار آلن پویی

هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست حالت چهره‌ی آن تبه‌کار را، وقتی که گروه‌بان رینگ از یخچال درش می‌آورد، توصیف کند.

گروه‌بان اول یک کمی کفی را بیرون کشید. فقط چشم‌های مردک دیده می‌شد. انگار که ادگار آلن پو<sup>۱</sup> پای چشم‌هاش ترقه‌ترکانده.

گروه‌بان کفی را خیلی آهسته بیرون می‌کشید و تبه‌کاره، در حالی که با چشم‌های پریشان‌اش بی‌اختیار به ما زل زده بود، همچنان در حال جیغ کشیدن بود.

«آآآآآآآآ! آآآآآآآآ! آآآآآآآآ! آآآآآآآآ!»

رینگ گفت: «خفه شو.»

---

۱. Edgar Allan Poe (۱۸۰۹-۴۹): شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی که در نوشتن داستان‌های جنایی و کارآگاهی پیشگام بود.

«آآه.» تبه‌کاره کلاً خفه شد، انگار که یک کوه اورست<sup>۱</sup> نامرئی روی دهنش افتاده باشد.

حالت چشم‌هاش از آن هراس‌پوگونه برگشت و در بحر باورناپذیر سکوت ملتسانه‌ای فرو شد. حالت‌اش طوری بود که انگار از پاپ درخواست معجزه دارد.

رینک پرسید: «دوست داری یه خرده بیش‌تر به دنیای زنده‌ها نزدیک شی؟» تبه‌کاره با سر تأیید کرد، و اشک از چشم‌هاش سرازیر شد. گروه‌بان کفی را باز هم بیش‌تر بیرون کشید، تا این که صورت تبه‌کاره تماماً پیدا شد.

کفی را خیلی آهسته بیرون کشید. بعد دست‌نگه داشت و همان‌جا ایستاد و به آن تبه‌کار فلک‌زده خیره شد. لب‌خند خیرخواهانه‌ای روی صورت رینک نشست. با ملایمت دستی به گونه‌ی تبه‌کار و حشت‌زده کشید. مادز رینک.

«حاضر ای آواز بخونی؟»

تبه‌کاره سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

«من همه‌شو می‌خوام، سیر تا پیاز ماجرا رو، دفعه‌ی بعد ممکنه درت نیارم. بعدش ام، من هیچ ابایی ندارم موش بی‌ارزشی مٹ تو رو نفله کنم. گرفتی چی شد؟»

مادز رینک.

تبه‌کاره دوباره با سر تأیید کرد.

«خیله خب، حالا همه‌چیزو بگو.»

تبه‌کاره مجنونانه و عصبی لب‌باز کرد و گفت: «من نمی‌دونم اون همه آبجو رو کجاش جامی داد. ده تا آبجو بالا انداخت و توالت نرفت. همین‌طور یه‌بند آبجو می‌خورد و توالت هم نمی‌رفت. خیلی لاغر مردنی بود. هیکل‌اش

هیچ جایی واسه اون همه آبجو نداشت ولی اون همین طور یه بند آبجو می خورد. لا اقل ده تا آبجو بالا انداخت. هیچ جایی واسه اون آبجوها نداشت!»  
جیغ کشید: «هیچ جایی!»

گروه بان گفت: «اون کی بود؟»

«همون زنی که ما رو اجیر کرد تا اون جسدو بدزدیم. یه پا آبجو خور بود. خدای من، تا به حال همچین چیزی ندیده بودم. آبجو به آنی ناپدید می شد.»  
رینک گفت: «اون زن کی بود؟»

«به ما نگفت. فقط اون جسدو می خواست. سؤال مؤالی رد و بدل نشد. پول خوبی تو کار بود. ما نمی دونستیم کار به این جا می کشه. یه خانوم مایه دار بود. بابام به ام گفته بود که هیچ وقت طرف خانومای مایه دار نرم. نیگام کنین. من الان تو یه سردکنِ پراز مرده ام. بوشونو حس می کنم. اونا مرده ان. عجب گهی خوردم به حرف اش گوش ندادم.»

رینک گفت: «تو باید به حرف بابات گوش می دادی.»

در همین حین، آن تبهکاری که روی زمین دراز به دراز افتاده بود داشت به هوش می آمد. گروه بان به مجسمه‌ی تبهکاری که روی صندلی کنار او نشسته بود نگاهی کرد.

به تبهکاره گفت: «دوستات داره به هوش می آد. یه لگد از طرف من بزن تو سرش. هنوز یه خرده دیگه باید استراحت کنه.»

تبهکار روی صندلی، بی این که از جا بلند شود، چون گفته نشده بود که از جا بلند شود، لگدی به سر آن تبهکار دیگر زد. و طرف دوباره به خواب رفت.  
رینک گفت: «ممنون»، و بعد دوباره سین جیم کردن تبهکار دست بسته روی کفی را از سر گرفت.

«هیچ چی به ذهنات نمی رسه که اون جسدو واسه چی می خواست؟»

«نه. اون تمام مدت فقط آبجو می خورد. پول اش خوب بود. من

نمی‌دونستم کار به این جا می‌کشه. ما فقط می‌خواستیم اون جسدو بدزدیم.»  
رینک گفت: «تنها بود؟»

«نه، یه مرده هم محافظاش بود که قیافه‌اش به راننده‌ها می‌خورد و گردن کلفتی داشت عین شیر آتیش‌نشونی. ما اومدیم این جا و یه جسدو دزدیدیم ولی عوضی بود، واسه همین برگشتیم که جسد اصلی رو ببریم ولی جسد نبود. ما واقعاً نمی‌خواستیم آسیبی به اون رفیق یه پاتون بزنینم. فقط می‌خواستیم یه خرده با خشونت باهاش رفتار کنیم تا بتونیم جسد اصلی رو گیر بیاریم.»  
رینک گفت: «دنبال کدوم جسد می‌گشتین؟»

«همون فاحشه که امروز سرشو زیر آب کردن.»

«شما کشتین اش؟»

تبهاره گفت: «نه! نه، آه، خدای من، نه!» اصلاً از این سؤال خوش‌اش نیامده بود.

«اسم خدا رو به زبون نیار، دودول، وگرنه دوباره برت می‌گردونم تو یخچال.»

گروه‌بان یک کاتولیک ایرلندی بود که هر یکشنبه هم کلیسا می‌رفت.  
تبهاره گفت: «معذرت می‌خوام! معذرت می‌خوام! منو بر نگردون اون تو.»

رینک گفت: «این طوری بهتر شد. شما چن تا جسد از این جا بردین بیرون؟»

«فقط یکی. همون جسد عوضی. یه خانومی بود. عوض اون فاحشه برداشته بودیم اش، واسه همین برگشتیم تا اصلیه رو برداریم ولی سر جاش نبود. ما نمی‌خواستیم به دوست‌تون صدمه‌ای بزنینم. این همه‌ی چیزی بود که من می‌دونم. قسم می‌خورم.»

رینک گفت: «مطمئن ای که چیزی رو از من پنهون نکردی؟»

تبهکاره گفت: «آره، قسم می خورم. دروغ نمی گم.»

«شماها فقط به جسدو برداشتین، آره؟»

«آره، جسد یه خانوم بود. جسد عوضی.»

گروه بان گفت: «دو تا جسد گم شده. جسد اون فاحشه رو کی برده؟»

«شما فکر می کنین اگه ما که پول گرفتیم جسد اون فاحشه رو بدزدیم اونو

دزدیده بودیم، این قدر احمق ایم که دوباره برگردیم این جا دنبال جسدی که

قبلاً بلن کردیم؟»

تبهکاره با این حرف مرتکب اشتباه شد.

رینک از نوع نگاه او خوش اش نیامد.

کفی را بیست سانتی به داخل سردکن هل داد، و این واکنش قابل انتظاری

در پی داشت.

مردک بی سروپا دوباره بنای جیغ و داد گذاشت: «آآآآآآآآآآآآآآآآ! نه! نه! نه!

من دارم حقیقت رو می گم! ما فقط یه جسدو دزدیدیم! برش می گردونیم به تون!»

گروه بان گفت: «جالبه. اینگار جسد دزدی تو سان فرانسیسکو اپیدمی شده.»

پاچوبی هم خودش را قاطی آش کرد و گفت: «تو مطمئن ای یارو راست

می گی که دزدیدن اون جسد دیگه کار اونان نیست؟ آخه کی دیگه ممکنه درست

همین امشب برا دزدیدن یه جسد او مده باشه این جا؟ من از سال ۱۹۲۵ این جا

مشغول ام و اولین باره که یکی می آد جسد بدزده و احتمال این که دو نفر دو تا

جسد مختلف رو تو یه شب بدزدن یک در میلیونه. اون حروم زاده رو بکن

اون تو و حقیقتو از زیر زبون اش بکش بیرون.»

«آآآآآآآآآآآآ!» پاسخ تبهکاره به آن اظهار نظر این بود.

رینک گفت: «نه، اون داره حقیقتو می گی. من حرف راستو خوب تشخیص

می دم، این تخم حروم دروغ نمی گی. نیگاش کن. تو فکر می کنی تو این

تاپاله ی لرزون جایی واسه دروغ مونده؟ نه، وادارش کردم برا اولین بار تو

زندگی اش حقیقتو بگی.»

پاچوبی که وانمود می کرد عصبانی شده، گفت: «پس من دیگه نمی دونم چه اتفاقی تو این خراب شده افتاده. شاید یه کله خر دیگه هم تو سان فرانسیسکو هست. همه ی چیزی که من می دونم اینه که دو تا جسد کم دارم و از تو می خوام تو گزارشات بنویسی که من خواهان استرداد اونام.»

رینک گفت: «باشه پاچوبی. آروم باش. این دو نفر جسد اون مطلقه رو بلند کردن، پس نقداً یکی از جسدها رو بهات برگردونده ام.»

پاچوبی گفت: «حق با توهه. پس گرفتن یکی از اونا بهتر از اینه که هر دو شونو نداشته باشم. من باید مرده تو دست و بال ام باشه تا بتونم سر کنم.»

گروه بان گفت: «می دونم، می دونم» و به سمت میز رفت تا برای خودش باز هم قهوه بریزد. تبهکار دراز کشیده روی کفی را که نصف صورت اش توی نور پیدا بود به حال خود رها کرده بود. تبهکاره اصلاً لب به شکایت باز نمی کرد. نمی خواست فرصت به دست آمده را از دست بدهد، دوباره تک و تنها توی تاریکی همنشین مرده ها شود. به وضع موجود راضی بود.

گروه بان رینک جرعه ای قهوه سر کشید.

رینک به پاچوبی گفت: «دلیلی نداره که یکی بخواد تو جسد کم بیاری، داره؟ بینم، این دوروبرا هیچ چیز مشکوکی توجهات رو جلب نکرد؟»

پاچوبی گفت: «نه بابا. این جا پر از جسده و من می خوام اون فاحشه ی مرده برگرده سر جاش.»

گروه بان رینک گفت: «باشه، باشه. بینم چی کار می تونم بکنم.»

همین طوری رو کرد به من، گفت: «تو چیزی راجه به این ماجرا می دونی؟»  
گفتم: «من از کدوم گوری باید چیزی راجه به این ماجرا بدونم؟ من یه سری

زدم، یه سلامی به دوست قدیمی ام پاچوبی بکنم و یه فنجون قهوه باهش بخورم.»

تبهکاری که روی زمین افتاده بود دوباره داشت به هوش می آمد. مثل یک

پروانه ی مست بال بال می زد.

رینک به مجسمه‌ی تبهکار کنارش گفت: «لگدت اون قدرام محکم نبوده.»  
مجسمه مطیعانه لگد خیلی محکمی به سر طرف زد. تبهکار پروانه‌ای

دوباره بی‌هوش شد.

گروه‌بان رینک گفت: «ممنون.»

## سگی برای شکار مرده‌ها

شروع کردم به بررسی نقش خودم در ماجرا، و با توجه به جواب‌هایی که گروهبان رینک از آن تبهکاره گرفته بود، موقعیت فعلی‌ام را به سرعت و به اجمال ارزیابی کردم.

به عبارت دیگر، داشتم درباره‌ی مشتری‌ام فکر می‌کردم: همان زن زیبای مایه‌داری که می‌توانست آن همه آبجو انبار کند. او این تبهکارهای بی‌سروپا را برای همان کاری اجیر کرده که مرا برای آن اجیر کرده، یعنی برای دزدیدن همان جسد. اصلاً قابل فهم نبود. ما عملاً بر سر دزدیدن یک جنازه با هم کورس گذاشته بودیم، و آن یارو که روی کفی درازکش و دست‌بسته بود قطعاً بیش از آن چیزی که قرار بوده به دردسر افتاده بود.

رینک به سمت محفظه برگشت تا باز سین جیمی بکند.

بالحن مادرانه گفت: «راحت ای؟»



تبهکاره، پسر وار، گفت: «بله» - جز این چه می توانست بگوید؟  
مادر رینگ گفت: «حالا بذار یه خرده راحت تر ت کنم.»  
گروه بان کفی را بیرون کشید، طوری که می شد تا سینه‌ی تبهکاره را دید.  
«راحت؟»

تبهکاره به آرامی سر تأییدی تکان داد.  
«حالا بگو قرار بود با جسد اون فاحشه‌ی لعنتی چی کار کنین؟ اون خانم  
مایه‌داره با اون چی کار می خواست بکنه؟»  
تبهکاره با صدای یک پسر گروه کُر آواز خواند که: «قرار بود ساعت ده به  
یه بار زنگ بزیم و سراغ آقای جونز<sup>۱</sup> رو بگیریم و اون وقت اون به ما بگه چی  
کار کنیم.»

رینگ گفت: «آقای جونز کیه؟»  
تبهکاره گفت: «همون یارو که گردن اش به کلفتی شیر آتیش نشونی بود.»  
گروه بان گفت: «خب، پسر خوب. اسم اون بار چی بود؟»  
«کلوب اوسیس<sup>۲</sup> تو خیابون ادی.»<sup>۳</sup>  
رینگ گفت: «الان یازده است.»

تلفن روی میزی بود که پاچوبی پشت اش نشسته بود. سمت تلفن رفت.  
اطلاعات را گرفت و بعد هم کلوب اوسیس را. «با آقای جونز می خوام صحبت  
کنم.» چند لحظه منتظر ماند و بعد گفت: «ممنون» و گوشی را گذاشت. بعد به  
طرف یخچال رفت.

«آقای جونزی اون جا نبود. تو که نمی خوای وقت بیش تری رو با مرده‌ها  
بگذرونی، می خوای؟»

تبهکاره گفت: «نه! نه! شاید از بس منتظر مونده، خسته شده، رفته. اون

1. Jones

2. Oasis Club

3. Eddy Street

گفت آگه به اش زنگ نزدیم یعنی که معامله فسخ شده و این طور فرض می‌کنه که ما نتونستیم جسدو گیر بیاریم. یه چیز دیگه هم گفت.

«چی؟»

«گفت "گه نزنین". خیلی هم جدی بود.»

«باید به حرف اش گوش می‌دادین، چون شما واقعاً گه زدین.»

«سعی مونو کردیم. از کجای می‌دونستیم که جسد عوضی رو داریم می‌بریم؟ اونابه ما گفتن که جسد تو کدوم محفظه است، باهمه‌ی جزئیات. منظورم اینه که چه طور ممکنه اشتباه کرده باشیم؟»

رینک گفت: «خیلی ساده است. من شما دلکهارو واسه گردش بردن یه سگام استخدام نمی‌کنم.»

بعد رو به پاچوبی کرد و گفت: «من نمی‌دونم اجیرکننده‌های این قلچماقا چه طور ممکن بوده بدونن جسد تو کدوم محفظه است.»

پاچوبی گفت: «از قرار معلوم که نمی‌دونستن، چون اینا جسد عوضی رو دزدیدن. حالا که صحبت "جسد عوضی" شد: من می‌خوام جسد اون مطلقه‌ی الکلی خودکشی کرده هرچی زودتر برگرده این جا.»

رینک به تبهکاری که روی صندلی کنار رفیق تازه از هوش رفته اش نشسته بود، گفت: «جنازه کجا است؟»

تبهکاره گفت: «می‌تونم حرف بزوم؟» اصلاً نمی‌خواست کاری بکند که گروهبان عصبانی شود. می‌خواست اوضاع همان طور که هست بماند، چون هنوز که دست بسته روی کفی سردکن یابی هوش کف اتاق نیافتاده بود.

رینک گفت: «حالا شم داری حرف می‌زنی. فقط جواب منو بده.»

تبهکاره، که از شنیدن صدای خودش شگفت زده بود، گفت: «اوه، درسته.» سعی کرد دوباره صدای خودش را بشنود و بنابراین گفت: «چی می‌خواین

بدونین؟»

رینک گفت: «مت این که علاوه بر حماقت، ناشنوایی هم تو خونواده تون موروثیه، آره؟ من می خوام بدونم اون جنازه کجا است، آشغال کله.»

«تو صندوق عقب ماشین مون.»

«ماشین کجا است؟»

تبهکاره گفت: «سر نبش پارک کردیم.»

رینک گفت: «برو اون جسدو بیار.»

«باشه، بعدش چی؟»

گروه بان گفت: «منظورت چیه که بعدش چی؟ برو برش گردون این جا، احمق.»  
تبهکاره، مات و مبهوت، گفت: «شما می خواین بذارین من خودم تنهایی از این جا برم بیرون؟» حرفی که با گوش خودش شنیده بود باورش نمی شد.

رینک گفت: «چرا که نه؟ برو بیارش. تو یه احمق ای اما فکر نکنم اون قدر دیوونه باشی که بخوای بزنی به چاک. من آدم ناتویی هستم. تو هم که دلالت نمی خواد اون روی سگ منو بیاری بالا. تازه داره ازت خوشام می آد. برو اون جنازه ی لعنتی رو وردار بیار، همین حالا.»

تبهکاره با شرمندگی گفت: «باشه.» نمی دانم چرا شرمنده بود، اما بود. رفتار آدم ها را نمی شود پیش بینی کرد.

چند دقیقه بعد، تبهکاره در حال خرکش کردن کیسه ی رخت چرک هایی که جسد آن مطلقه توش بود، برگشت. عینهو سگ شکاری ای بود که اردک مرده را برای ارباب اش می برد.

رینک گفت: «بچه ی باحالی هستی. جنازه رو تحویل پاچوبی بده و ماتحت تو بچسبون به صندلی.»

تبهکاره گفت: «ممنون، رئیس.»

رینک گفت: «اینم یه جسد واسه تو، پاچوبی. مسأله رو حل شده فرض کن.»

## وقت رقص

پاچوبی داشت پای خودش را کلاً از ماجرا می‌کشید بیرون. چه رفیقی. البته که دویست و پنجاه دلار پول نقد بی‌تأثیر نیست. یک آدم یک پاچوبی با این پول می‌تواند در سان فرانسیسکو وقت زیادی را صرف رقص کند.

گفتم: «خب، من باید برم پی کار خودم. این ماجرا خیلی جالبه ولی من ام باید به فکر امرار معاش ام باشم.»

گروه‌بان رینک گفت: «شوخی می‌کنی»، و بعد بفهمی نفهمی آهی هم کشید و ادامه داد: «تو می‌تونستی کار آگاه خوبی بشی، کارد، آگه این همه وقت تو صرف خیال‌بافی نمی‌کردی. خب دیگه...»

دنباله‌ی حرف‌اش را نگرفت.

من همیشه برای او مایه‌ی یأس بودم.

رینک نمی‌دانست که من بخشی از عمرم را در بابل سر می‌کردم. از دید او

من فقط یک چلمن خیال باف بودم. من هم بی خیال‌اش بودم. می‌دانستم اگر راجع به بابل چیزی بگویم، نمی‌تواند آن را هضم کند. او که سرش در این افکار نیست، پس بی خیال‌اش باش. برای او، من یک چلمن بودم و این اهمیتی نداشت. بابل خیلی بهتر از این بود که پلیس باشم و مجبور باشم حاضر و آماده به جنگ جرم و جنایت بروم.

به سمت در به راه افتادم. آن بیرون یک جسد توی ماشین بود که باید تحویل‌اش می‌دادم. اول یک مدتی باید گشت می‌زدم و به ماجرا فکر می‌کردم. با ورود آن سه تبه‌کار، اوضاع قدری پیچیده شده بود. باید وقتی می‌گذاشتم و کل ماجرا را توی ذهن‌ام حل‌اجی می‌کردم. باید مسیر خودم را درست انتخاب می‌کردم.

پاچوبی گفت: «به امید دیدار، خصوصی.»

رینک گفت: «سرت تو کار خودت باشه و این قدر چلمن نباش.»

از آن‌جا نگاهی به تبه‌کار دست‌بسته روی کفی انداختم.

همان‌جا دراز کشیده و به سقف زل زده بود.

امروز روز خوبی برای او نبود.

تبه‌کاری که روی صندلی نشسته بود قیافه‌اش طوری بود که انگار با بند

تنبان باز وسط گشت و گذار با یک عده راهبه‌گیرش انداخته‌اند.

تبه‌کار سومی هم کنار او کف اتاق درازکش افتاده بود.

انگار شرکت برق به خاطر عدم پرداخت صورت‌حساب، چراغ‌های طرف

را خاموش کرده بود.

به گمان‌ام به هوش که می‌آمد درباره‌ی دنبال کردن حرفه‌ی تبه‌کاری

خوب فکر می‌کرد، مگر این که از کف پزشکی قانونی خوابیدن خوش‌اش

می‌آمد.

## مرد کور

ماشین پارک شده آن طرف خیابان، روبه روی پزشکی قانونی، با جسد آن فاحشه‌ی مقتول توی صندوق عقب‌اش منتظرم بود. آن جسد حواله‌ی دریافت پانصد دلار دیگر بود اما اوضاع یک خرده پیچیده شده بود.

آن خانم مایه‌دار آبجوخور چرا این سه تا تبهکار را برای دزدیدن همان جسدی اجیر کرده بود که قرار بود من بدزدم؟ اصلاً معنا نداشت. با این حساب، کل ماجرا مثل کمدی‌های بچه‌های باوری<sup>۱</sup> شده بود و هر کسی می‌خواست از دیگران جلو بیافتد، اما عاقبت کار برای آن تبهکارها که توی پزشکی قانونی گیر افتاده بودند خیلی هم بامزه نبود.

گروه‌بان رینک زندگی‌شان را جهنم کرده بود. وقتی فهمیدم آن حرام‌زاده‌ی

---

۱. Bowery Boys: گروهی از هنرپیشگان آمریکایی که در مجموعه‌ای از فیلم‌های کمدی در دهه‌های چهل و پنجاه در کنار هم ظاهر شدند.

بدبخت را زنده زنده توی سردکن گذاشته مو به تن ام راست شد. فکر نمی‌کنم این کار را محض تفریح کرده بود. برای تفریح، به نظرم تماشای بیسبال یا کار دیگری را ترجیح می‌داد.

با این حال، من به قدر کافی درباره‌ی آن الاغ‌ها فکر کرده بودم. موضوعات مهم‌تری برای فکر کردن داشتم. با این جنازه‌ی کوفتی چه باید می‌کردم؟ تبه‌کارها قرار بود ساعت ده در آن بار با گردن تماس بگیرند، اما وقتی گروه‌بان رینگ زنگ زد او آن‌جا نبود.

قرار من با آبجوخور مایه‌دار و گردن ساعت یک نیمه‌شب در گورستان آسایش الاهی بود. حالا باید به این فکر می‌کردم که اقدام بعدی‌ام چه باید باشد. آیا باید به قرارمان پای‌بند بمانم؟

این تنها شانس من برای دریافت آن پانصد دلار و اجاره‌ی دفتر و استخدام منشی و خرید ماشین و متحول کردن شیوه‌ی زندگی‌ام بود. تا این‌جا کار پانصد دلار، یعنی نصف مبلغ، را پرداخته بودند و سیصد دلار هم بابت هزینه‌های جاری داده بودند. هنوز پانصد دلار توی دست‌ام بود و بنابراین، از هر نظر، جلو بودم.

شاید باید جنازه را بر می‌داشتم و می‌بردم توی خلیج می‌انداختم و بی‌خیال ملاقات با آن آدم‌ها می‌شدم و خودم را به قدر پانصد دلار به شرافت انسانی نزدیک‌تر احساس می‌کردم. اگر حساب هر پنی را نگه می‌داشتم و قدر تک‌تک‌شان را می‌دانستم، احتمالاً می‌توانستم با همین پول هم یک جور‌هایی دفتر، منشی، و ماشینی دست‌وپا کنم. خیلی باکلاس از کار در نمی‌آمد ولی به هر حال بود.

معلوم نبود اگر به قرارمان عمل می‌کردم چه ماجرای عجیبی ممکن بود اتفاق بیافتد. آدم‌های عادی که دو عده را برای دزدیدن یک جسد از پزشکی قانونی اجیر نمی‌کنند. این بی‌معنا بود و من هم نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که در

صورت رفتن به گورستان و انجام ملاقات‌ام با آن‌ها چه چیزی در انتظارم خواهد بود.

شاید حتاسر قرار حاضر نشوند.

با این اوصاف، چه بسا آن‌ها حالا توی چین باشند، اما اگر هم سر قرار حاضر شوند من اسلحه دارم و اگر بخواهند کلکی سوار کنند از پس‌شان بر می‌آیم. گردن از آن آدم‌های ترسناک بود. از سرشاخ شدن با او هیچ خوشام نمی‌آمد اما شش تا گلوله‌ی سربی داشتم که خرج‌اش کنم. هدف‌گیری‌ام بد نبود و او هم هدف کوچکی نبود.

گزینه‌های پیش‌رؤم این‌ها بود: بسنده کردن به پانصد دلار موجود یا قمار کردن برای به‌دست آوردن پانصد دلار دیگر آن‌هم با آدم‌هایی عجیب و غریب، یک زن خرپول قاتل آبجو و یک راننده با گردنی به کلفتی یک گله بوفالو. دست کم امکان انتخاب داشتم.

چند روز پیش کارم به تنه زدن به یک مرد کور و انداختن کاسه‌ی گدایی‌اش کشیده بود. پول‌ها را از کف پیاده‌رو برایش جمع کردم و کاسه را که دست‌اش دادم پنجاه سنت کم داشت. به نظرم کوره خیلی تیز بود چون بنا کرد به داد و بیداد که: «باقی پول‌ام کو؟ این جا نیست! پول مو پس بده، دزد پست فطرت!» باید فلنگ را می‌بستم.

چیزی که حالا به آن فکر می‌کردم خیلی جالب‌تر از چیزهایی بود که قبلاً به آن‌ها فکر می‌کردم.

تو سان فرانسیسکو که یک عالم گدای کور نیست و خبر دهن به دهن می‌گردد.



## نازنین

من چه کوفتی برای از دست دادن داشتم؟ استارت که می‌زدم داشتم به این فکر می‌کردم. تصمیم‌ام را گرفته بودم. می‌خواستم بروم جسد را تحویل بدهم. چند دقیقه‌ای از ساعت یازده گذشته بود و تا موعد ملاقات مان در گورستان آسایش الاهی هنوز وقت داشتم، برای همین تصمیم گرفتم یک خرده با ماشین گشت بزنم. مدت‌ها بود که ماشینی دست‌ام نبود. امپربنزین را نگاه کردم. سه‌چهارم باک پر بود. تفریحی می‌شد. موتور روشن شد و حرکت کردم. به سمت مارینا<sup>۱</sup> به راه افتادم.

رادیو را روشن کردم.

هیچ وقت نشده بود با ترانه‌ی عامه‌پسندی که قبلاً نشنیده بودم دم بگیرم. گوش خیلی خوبی برای موسیقی دارم. ملودی‌ها را خیلی زود یاد می‌گیرم.

این یکی از استعدادهاست. حیف که هیچ وقت یاد نگرفتم چه طور آواز بخوانم یا ساز بزنم. اگر این کار را کرده بودم شاید حسابی پیشرفت می‌کردم و کارم هم بالا می‌گرفت.

حسابی سر حال بودم.

تصمیم‌ام را گرفته بودم.

داشتم به موسیقی خوبی گوش می‌کردم.

ولش فاحشه‌ای هم توی صندوق عقب بود.

در این روزگار وانفسا آدم دیگر چه انتظاری می‌تواند داشته باشد. یعنی، دنیا در حال جنگ بود اما برای من همه چیز روبه‌راه بود. هیچ گله‌ای نداشتم. روز روز من بود.

از خیابان کلمبس که به سمت مارینا می‌راندم، به این فکر افتادم که در بابل رهبر یک گروه موسیقی بزرگ‌ام و ایستگاه رادیویی شخصی خودم را دارم.

اعلام‌کننده‌ی برنامه‌ها می‌گفت: «سلام به شما. این جا ایستگاه رادیویی نازنین<sup>۱</sup> است، صدای ما را از بلندای باغ‌های معلق بابل می‌شنوید. بسیار خوش وقت ایم که امشب با برنامه‌ی سی. کارد و گروه موسیقی بزرگ‌اش در خدمت شما خواهیم بود. و حالا این شسا و این سی. کارد...»

من می‌گویم: «سلام، گربه‌های رقااص بابل! این خدمت‌گزار صوتی شما سی. کارد است که برای جان بخشیدن به رؤیاهاتان می‌نوازد، و در این جا با دوشیزه نونا- دیرت، نغمه‌خوان لذات ممنوعه آغاز می‌کنیم، با آهنگ چشم‌های ایرلندی که می‌خندند.»<sup>۲</sup>

واقعاً داشتم نهایت لذت را از برنامه‌ی رادیویی می‌بردم، تا این که فهمیدم ماشینی در تعقیب‌ام است.

## آب‌گوشت

ماشینی که تعقیب‌ام می‌کرد یک پلیموث سدان<sup>۱</sup> سیاه مدل ۱۹۳۷ با چهار سرنشین سیاه بود. همه‌شان سیاه بودند و همه‌شان لباس تیره تن‌شان بود. ماشین مثل یک تکه ذغال با دو چراغ جلو بود و قطعاً داشت مرا تعقیب می‌کرد.

این آدم‌ها دیگر کی بودند؟

سر و کله‌شان از کجا پیدا شده بود؟

آن چند دقیقه کیفی که با برنامه‌ی رادیویی کرده بودم نیست و نابود شد.

چرا زندگی به همان سادگی‌ای که می‌توانست باشد نبود؟

چراغ راه‌نمایی تقاطع بعدی قرمز بود. ترمز کردم و منتظر ماندم چراغ سبز

شود.

پلیموث سیاه پر از سرنشینان سیاه‌پوش کنارم نگه داشت و شیشه‌ی

---

1. Plymouth Sedan

پنجره‌ی جلو سمت من پایین کشیده شد. یکی از سیاه‌ها به بیرون خم شد و، با صدایی آن قدر کلفت که شایسته‌ی شرکت در شوی اموس و اندی<sup>۱</sup> بود، گفت: «ما اون جسدو می‌خوایم. بزن کنار و بدش به ما، و الا قیمه‌قورمه‌ات می‌کنیم، آب‌گوشت‌ات می‌کنیم.»

از شیشه‌ی نیمه‌پایین داده گفتم: «حتماً اشتباه گرفته‌این. نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین. من کارمند بیمه‌ی هارتفورد نیویورک ام.»  
سیاه‌پوسته گفت: «مزه نریز، آب‌گوشت.»  
چراغ سبز و تعقیب‌وگریز آغاز شد.

این اولین تعقیب‌وگریز من با ماشین در تمام طول عمرم بود.  
صحنه‌های تعقیب‌وگریز زیادی توی فیلم‌ها دیده بودم اما خودم هیچ وقت درگیرش نشده بودم. با چیزی که توی فیلم‌ها دیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. اول این که، من هیچ وقت واقعاً دست‌فرمان‌ام خوب نبود در حالی که راننده‌ی آن‌ها دست‌فرمان‌اش حرف نداشت. دیگر این که، توی فیلم‌ها تعقیب‌وگریز تا کیلومترها ادامه پیدا می‌کرد، اما این یکی آن طوری نبود. چند چهارراه آن طرف‌تر پیچیدم تو لومبارد و ماشین را به استیشنی که پارک کرده بود کوبیدم. تعقیب‌وگریز ما این طوری ناگهان به پایان رسید. خیلی مهیج بود. فقط حیف که کوتاه بود.

خوش‌بختانه، چیزی‌ام نشده بود. یک خرده شوکه شدم اما حال‌ام خوب بود. ماشین سیاه‌ها پشت من زد روی ترمز و سیاه‌ها پریدند پایین. بنا به وعده‌ی قبلی، هر کدام یک تیزی توی دست داشتند، اما من هم اسلحه‌ای توی جیب داشتم و بنابراین اوضاع آن قدر هم که به نظر می‌رسید خراب نبود.  
آهسته از ماشین پیاده شدم. یک کالیبر ۳۸ آماده‌ی شلیک که توی جیب

---

۱. *Amos 'n' Andy Show*: مجموعه‌ای تلویزیونی ۷۸ قسمتی که در ۵۳-۱۹۵۱ بر اساس یک «کمدی موقعیت» محبوب آمریکایی در دهه‌های بیست تا پنجاه ساخته شد.

داشته باشی، بهتر است آهسته عمل کنی. زمان در اختیار من بود و اصلاً عجله‌ای نداشتم.

همان سیاهی که قبلاً لب باز کرده بود، گفتم: «اون جنازه کجا است، آب‌گوشت؟»

قیافه‌اش عین قلدرها بود، آن سه تا الدنگ سیاه‌سوخته‌ی دیگر هم همین‌طور.

اسلحه را از جیب در آوردم و به سمت آن‌ها گرفتم. حالا اوضاع عوض شده بود. سیاه‌ها سر جاشان میخ‌کوب شدند.

از موقعیت استفاده کردم و گفتم: «هیچ خوش‌ام نمی‌آد منو آب‌گوشت صداکنین. اون تیزیارو هم بندازین زمین.»

صدای برخورد چهار تیزی با کف خیابان بلند شد. من واقعاً بازی را توی دست گرفته بودم، البته تا وقتی که پیرزنی توی ایوان جلوی خانه‌اش دوید و بناکرد به استنطاق که، چرا ماشین‌اش را درب و داغان کرده‌ایم. استنطاق‌اش را با جیغی در نهایت قدرت‌اش آغاز کرد: «استیشن‌ام! استیشن‌ام! تازه دیروز قسط آخرشو داده بودم. چک آخر و فرستاده بودم.»

ده دوازده تا همسایه هم ریختند روی ایوان جلوی خانه‌هاشان و فوری جانب‌زنک را گرفتند که از استیشن‌اش دیگر چیزی نمانده بود.

هیچ‌کس علاقه‌ای به شنیدن نقطه‌نظرات من نداشت. یک کلمه هم نمی‌توانستم به زبان بیاورم.

دیدم تنها راه برای این که خودم را یک‌جورهایی از شرشان خلاص کنم یک شلیک هوایی است. تیر که در می‌کردم به خانه‌هاشان بر می‌گشتند و یکی دو دقیقه‌ای فرصت پیدا می‌کردم تا دوباره بر اوضاع مسلط شوم، کاری بکنم، چون مطمئناً باید هرچه سریع‌تر کاری می‌کردم.

اسلحه را رو به آسمان گرفتم و ماشه را چکاندم.

کلیک.

چی؟!

کلیک، کلیک، کلیک، و همین طور هی ماشه را چکاندم.

لعتی، اسلحه‌ی اشتباهی را در آورده بودم!

اسلحه‌ی خودم بود، هفت تیر خالی. سیاه‌ها رفتند تیزی هاشان را از کف خیابان بر دارند. زنک هنوز داد می‌زد: «استیشن‌ام! استیشن‌ام!» همسایه‌ها وارد معرکه شده بودند. موقعیت ناگهان عوض شد، شده بود موقعیت بدلم<sup>۱</sup> در یکی از روزهای بدبیاری‌اش.

سیاه‌ها دوباره خود را تیغ به کف کرده بودند و داشتند به سمت من می‌آمدند. دست کردم توی جیب دیگرم، هفت تیر پاچویی را در آوردم: اسلحه‌ای که گلوله داشت. به سیاه‌ها گفتم: «ایست!»

چهره هاشان بی‌نهایت شرور و خبیث به نظر می‌رسید، به جز یکی شان که داشت لب‌خند می‌زد. همانی بود که مرا «آب‌گوشت» خطاب کرده بود. لب‌خند پت‌وپه‌نی داشت که مثل گردن‌بند مرواریدی تابناگوش‌اش را گرفته بود. لب‌خندش پشت‌ام را لرزاند. باید گردن را می‌دید. رفقای خیلی خوبی می‌شدند. اشتراکات زیادی با هم داشتند.

صدای یک نفر را می‌شنیدم که این‌طوری معرفی می‌کرد:

«لب‌خند،<sup>۲</sup> با گردن آشنا شو.»

«از مولاقات شو ما خوش وخت ام.»

من هم، اگر آن‌جا بودم، حتماً این‌طوری معرفی می‌شدم:

«آب‌گوشت، این گردن‌ته.»

---

۱. Bedlam: از قهرمانان مجموعه‌ای به نام داستان‌های مصور اعجاب‌انگیز، اثر جان فرانسیس مور و جیمی چونگ، که در نبرد زمینی‌ها و فضایی‌ها شرکت داشت.

«سام علیک، گردن.»

«رفیق من، لب خند.»

«رفیق گردن رفیق منم هس.»

با صدای واقعی لب خند به واقعیت برگشتم. داشت می گفت: «آب گوشت،

تو دیگه هیچ شانسی نداری.»

گفتم: «دارم به تون هشدار می دم.»

لب خند گفت: «هه هه.»

وقتی به پاش شلیک کردم هنوز داشت لب خند می زد. با این شلیک، زنی

که صاحب استیشن داغان شده بود و همه ی همسایه هاش جیغ کشان توی

خانه هاشان دویدند.

لب خند هنوز از روی صورت لب خند محو نشده بود اما از یک لب خند

گوش تا گوش به لب خند ریزی بدل شده بود، شبیه لب خند پیر مردی که دارد

«هدیه ی کریسمس» کوچکی از دست یک بچه می گیرد. تیزی آهسته از

دست اش افتاد. لکه خون کوچکی به شلوارش وصله شده بود که داشت بزرگ

و بزرگ تر می شد. گلوله صاف به پاش خورده بود، تقریباً ده سانتی بالای

زانوش. سوراخی توی پاش درست کرده بود.

آن سه تا سیاه دیگر هم تیزی هاشان را انداختند.

لب خند گفت: «گندت بززن، آب گوشت، تو با اون اسلحه ی خالی منو زدی.

این معامله اصلاً به پنجاه دلارش نمی ارزید. به ما گفتن به محض این که

تیزی هامونو رؤ کنیم جنازه رو تحویل مون می دی. گه بگیرت، یه گوله

چپوندی تو پای من.»

وقت نداشتم دل داری اش بدهم.

قبل از این که پلیس بیاید و غائله را فیصله دهد باید می زدم به چاک. خب،

ماشین خودم که از کار افتاده بود و فقط یک ماشین بود که هنوز کار می کرد،

ماشین آن‌ها.

گفتم: «تموم‌اش کنین. همه‌تون حالا نفسارو تُو سینه حبس کنین و از جاتون جم نخورین. خودم به‌تون می‌گم کی دوباره نفس بکشین.»  
همگی نفس عمیقی کشیدند و توی سینه حبس‌اش کردند.  
به‌سمت ماشین داغان پاچویی برگشتم و سوئیچ را برداشتم.  
در حالی که اسلحه را سمت آن‌ها گرفته بودم، هشدار دادم: «نفس‌ها تُو سینه حبس باشه.»

دور زدم، رفتم پشت ماشین. می‌توانستم آن چهار تا سیاه متشخص را ببینم که به‌خاطر حبس نفس به در دسر افتاده‌اند. در صندوق عقب را باز کردم.  
گفتم: «آزاد.»

نفس‌هاشان را آزاد کردند.

لب‌خند گفت: «کثافت، کثافت.»

گفتم: «بیاین جنازه رو بردارین.» با اسلحه به آن‌ها اشاره کردم و آن‌ها به‌سمت من آمدند تا جنازه را بردارند. «بذارین صندلی عقب ماشین خودتون. به دو. وقت ندارم.»

لب‌خند هنوز داشت لب‌خند می‌زد. رنگ‌اش کمی بیش‌تر پریده بود اما هنوز می‌شد یک لب‌خند حساب‌اش کرد. نزدیک‌ترین توصیفی که می‌شد برای‌اش پیدا کرد این بود که حالا یک لب‌خند فلسفی شده بود.

گفت: «کثافت. اول با اسلحه‌ی خالی منو می‌زنه و بعد مجبورم می‌کنه نفس‌مو تا حد سرگیجه تُو سینه حبس کنم و حالام ماشین‌مو می‌دزده.»  
دور که می‌شدم هنوز می‌توانستم لب‌خندش را ببینم.



## عقاب تنها

یک چهارراه دور شده بودم که یک هو به چپ پیچیدم، بلوک را دور زدم، و برگشتم به صحنه‌ی ماشین درب و داغان پاچوبی و آن چهار تا سیاه خبیث. از پشت سرشان در آمدم. همان جا ایستاده بودند و زل زده بودند به مسیر رفتن من. بوق زدم، سر برگرداندند.

حالت چهره‌شان هنگام دیدار دوباره‌ام را هرگز فراموش نمی‌کنم. آن سه تا که زخمی نشده بودند دوباره تیزی به دست گرفته بودند. مرا که دیدند تیزی‌ها بی اختیار از دست‌شان افتاد کف همان خیابان که حالا خانه‌شان شده بود. به نظر می‌رسید که آن تیغ‌ها دیگر هرگز نمی‌توانستند قیمه‌قورمه درست کنند، یا حتا اصلاً ریشی بتراشند.

روزگارشان سر آمده بود.

سیاهی که سوراخ گلوله توی پاش داشت، مرا که دید بال‌ب‌خند پت و

پهنی چراغ داد. گفت: «کثافت! بازم آب گوشت. دیگه چی شده؟ او مدی تنبون از پامون بکشی بیرون؟»

آن سه تا سیاه دیگر که این به نظرشان خیلی بامزه بود، زدند زیر خنده. خب، خیلی بامزه بود. خودم هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. گذشته از این که می خواستند مرا تکه پاره کنند، آدم های خوبی بودند.

گفتم: «نه، تنبوناتونو نگه دارین پیش خودتون.»

لب خند گفت: «چه پاپا نوئلی هستی تو.»

گفتم: «از کی پول گرفتین جسدو از من بقاپین؟ فقط همینو می خوام

بدونم.»

لب خند گفت: «چرا زودتر نگفتی؟ گندش بزنه! خیلی ساده اس. یه یارو با یه گردن به کلفتی یه تنه ی درخت و یه عروسک سفید زرق و برقی که آبجو می خورد اما شاش پس نمی داد. اون همه آبجو رو کجاش می ریخت؟ رئیس اونا بودن، اما حالا تو رئیس ای.»

گفتم: «ممنون.»

لب خند گفت: «گندت بزنه، آب گوشت. قابل نداشت، اما دیگه به من شلیک نکن. من واسه گوله خوردن دیگه پیرام. تو که همکار نمی خوای، نه؟»

گفتم: «نه، من یه عقاب تنهام.»

این بار که راه افتادم همه برام دست تکان دادند.

## خانه‌ی باحال

حالا چه کار می‌کردم؟

این که برای دزدیدن جسدی از پزشکی قانونی شهر اجیر شوی به خودی خود عجیب هست، اما این که آدم‌هایی که تو را اجیر کرده‌اند افراد دیگری را هم برای دزدیدن همان جسد از پزشکی قانونی اجیر کرده و بعد هم افراد دیگرتری را اجیر کنند تا همان جسدی را که تو از پزشکی قانونی دزدیده‌ای از تو بدزدند اوضاع را از آن هم عجیب‌تر و بغرنج‌تر می‌کند.

حالا که تصمیم گرفته بودم بروم گورستان و ببینم آیا می‌توانم آن پانصد دلار باقی‌مانده‌ی مزدم را از آن‌ها بگیرم یا نه، چرا باید اوضاع از این هم که هست پیچیده‌تر می‌شد؟

حرکت بعدی من چه باید باشد؟

هنوز تا موعد ملاقات‌ام با آن‌ها وقت داشتم، اما احمقانه بود که

همین طوری سر قرار بروم. قطعاً آدم‌های قابل اعتمادی نبودند. تنها برگ برنده‌ای که آن‌ها داشتند همان پانصد دلار احتمالی بود.

اما من هم چیزی داشتم که آن‌ها به شیوه‌ی عجیب خودشان دنبال‌اش بودند. لش آن فاحشه رؤِ صندلی عقب ماشینی بود که دقایقی قبل، به‌زور از آن چهار تا سیاه‌ناباب گرفته بودم.

شاید باید ورق‌هام را طور دیگری رؤِ می‌کردم. زیادی باب میل آن‌ها بازی کرده بودم.

با خودم فکر کردم، باید رقم را بالاتر ببرم، باید بازی تازه‌ای راه‌بیاندازم. بیش از آن پانصد دلار باید به من می‌رسید. می‌دانستم که پاچوبی از این که ماشین‌اش را درب و داغان کرده‌ام حسابی کفری خواهد شد. به نظرم حتماً انتظار یک ماشین نو را داشت.

نه، با در نظر گرفتن نحوه‌ی پیش‌رفت اوضاع، به بیش از آن پانصد دلار احتیاج داشتم. اگر جسد را می‌خواهند، و این در حالی بود که به نظر می‌رسید تمایل زیادی به تصاحب آن دارند، باید پول کلانی بابت‌اش بسلفند. سرکی به خانه زدم.

جسد را از روی صندلی پشتی برداشتم و روی کول‌ام انداختم و بردم توی خانه. وانمود می‌کردم که کیسه‌ی رخت‌چرک است. وانمود هم نمی‌کردم فرقی نداشت، چون هیچ‌کس آن‌جا نبود که مرا ببیند. خدا را شکر که خانم صاحب‌خانه همان روز ریق رحمت را سر کشیده بود. شاید روی هم رفته خیلی هم بداقبال نبودم. شاید از این ماجرا پولی بیش‌تر از آن‌چه انتظار داشتم گیرم می‌آمد.

نعش به‌دوش از کنار پلکان آپارتمان صاحب‌خانه‌ی مرده می‌گذشتم که لب‌خندی به لب‌ام آمد. فکر کردم نعش خودش را همین چند ساعت پیش از این‌جا بردند پایین و حالا من دارم نعش دیگری به خانه‌ی او می‌آورم.

واقعاً که خانه‌ی باحالی بود.

می‌توانست بخش کوچک اما مناسبی برای الحاق به پزشکی قانونی باشد.

مثل نامه‌ها در اداره‌ی پست، جسد‌ها هم این‌جا می‌آیند و می‌روند.

از سالن گذشتم و لش فاحشه را به آپارتمان خودم بردم. لش‌اش را کف

آشپزخانه کنار یخچال گذاشتم و بعد در یخچال را باز کردم و همه‌ی آن

غذاهای کپک‌زده و آت‌و‌آشغال‌های از ریخت افتاده را از روی قفسه‌ها

برداشتم و ریختم بیرون.

عق...

بعد قفسه‌ها را هم در آوردم.

چرا که نه؟

جای بی‌عیب و نقصی برای نگهداری او بود و آخرین جایی که کسی

ممکن بود به آن سرک بکشد.

## لاشه‌ی پانصد دلاری

برگشته بودم توی ماشین و داشتم به جنوب سان فرانسیسکو، سمت گورستان آسایش الاهی، می‌رفتم تا سر قرارم باگردن و بانوی آبجوخورش حاضر شوم. ملاقات جالبی می‌شد امانه به آن شکلی که آن‌ها بر نامه‌ریزی کرده بودند. حالا باید با قواعد من بازی می‌کردیم و احساس‌ام این بود که نعشی که تو یخچال داشتم خیلی بیش‌تر از پانصد دلار می‌ارزید.

احساس‌ام این بود که حالا صاحب یک جنازه‌ی ده هزار دلاری‌ام. من آن را دزدیده بودم و مال من بود و می‌خواستم به قیمت واقعی‌اش بفروشم و سرجمع ده هزار دلار به نظرم کاملاً عادلانه بود.

چراغ باجه تلفنی جلوتر کنار جاده به چشم‌ام خورد. یادم آمد هنوز هم به مادرم تلفن نکرده‌ام. باید قال قضیه را می‌کندم. بهتر بود قبل از این که دنبال کار جدی‌ترم را بگیرم خیال‌ام را از این بابت راحت کنم. نمی‌خواستم در

حالی که آماده می‌شدم تا بزرگ‌ترین نقشه‌ی عمرم را پیاده‌کنم و بعد از آن دیگر برای همیشه ساکن خیابان رفاه شوم، این قضیه ذهن‌ام را مشغول کند. زدم کنار و پیاده شدم.

یک پنج سنتی انداختم و شماره گرفتم.

ده دوازده باری زنگ خورد.

لعتی! نشد صدای او را بشنوم که بگوید «الو؟» و بعد من بگویم «سلام، مامان. من ام» و بعد او بگوید «الو؟ با کی دارم حرف می‌زنم؟ الو؟» و بعد من ناله‌کنم که «مامان» و بعد او بگوید «این نمی‌تونه صدای پسر من باشه. الو؟» و بعد باز من همان‌طور ناله‌کنم که «مامان» و بعد او بگوید «صدا شبیه صدای پسر منه، اما اگه هنوز کارآگاه خصوصی باشه که جرئت نداره به من زنگ بزنه.» البته خانه نبود و من از این همه جان سالم در برده بودم.

یعنی کجا رفته بود؟

امروز جمعه بود و رفته بود قبرستان سر قبر پدرم که وقتی چهار ساله بودم کشته بودم‌اش، اما می‌دانستم که حالا دیگر حتماً از قبرستان برگشته.

یعنی کجا رفته بود؟

برگشتم توی ماشین و راه‌ام را به سمت گورستان پی گرفتم. فقط ده دقیقه دیگر راه مانده بود. آن وقت اوضاع قمر در عقرب می‌شد. حدس می‌زدم که گردن و رئیس پول‌دارش از تغییر تازه‌ای که من در برنامه داده بودم و از قیمت جدید جسد خوش‌شان نمی‌آمد.

بله، آن‌ها به طرز ناخوش‌آیندی جا می‌خورند و به نظر من که از هر کس دیگری برای این رودست خوردن بهتر بودند. خیلی خوشحال بودم که هنوز پنج تا گلوله‌ی دیگر دارم. همین‌ها کافی بود تا گردن را انگشت کوچیکه کند. بعد یاد یک چیزی افتادم.

دست کردم توی جیب‌ام و تپانچه‌ی خالی را در آوردم و روی صندلی

کنارم گذاشتم. نباید دوباره همان اشتباه را مرتکب می‌شدم. خجالت داشت. اگر کنترل اوضاع را دوباره به دست نمی‌گرفتم، همان‌طور که با شلیک کردن به پای لب‌خند به دست گرفته بودم، اقدام ممکن بود نتیجه‌ی عکس داشته باشد. تا این‌جا که شانس آورده بودم.

لعتی. ممکن بود الان لب‌خند همین‌جایی نشسته باشد که من نشسته‌ام، پشت فرمان ماشین خودش، با آن سه تا رفیق‌اش مشغول شوخی و خنده باشند و جسد زنیکه هم توی صندوق عقب‌شان باشد، و من هم ممکن بود به‌عنوان بخشی از یک برنامه‌ی آشپزی ناتمام، دراز به دراز کف خیابان افتاده باشم. همه‌ی چیزی که برای کامل کردن‌ام لازم بود یک خرده سیب‌زمینی، پیاز، و هویچ و یک برگ بو بود.

از فکر آب‌گوشت شدن اصلاً خوش‌ام نمی‌آمد.



## شب همیشه تاریک تر است

شب واقعاً تاریکی بود و داشتم به سمت گورستان آسایش الاهی می‌راندم. آن قدر تاریک بود که به فکر سریال *ام اسمیت اسمیت* در جدال با سایه‌های رویوتی افتادم. وقتی پروفیسور عبدل فورسایت بلورهای جیوه را به چنگ می‌آورد و می‌توانست کپه کپه قربانیان سایه‌شده‌ی بدبخت‌اش را فعال کرده و آن‌ها را به سراسر دنیا گسیل کند، حاصل کارش همچو شبی می‌شد.

شب مصنوعی پروفیسور عبدل فورسایت شبیه همین شبی بود که من داشتم از دل آن به سمت گورستان می‌راندم.

بعد فکر دیگری به ذهن‌ام خطور کرد که مرا از بابل به خود آورد. شاید شبی که در دل آن راهی قبرستان‌ای همیشه تاریک‌تر باشد. این چیزی بود که باید به آن فکر می‌کردم، اما فکر کردن‌ام خیلی طول نکشید، چون ذهن‌ام بی‌درنگ به بابل برگشت.



«دکتر فرانسیس؟»

«من می‌تونم راحت پشت تلفن صحبت کنم؟ منظورم اینه که، هیچ‌کس صدای ما رو نمی‌شنوه؟»

گفتم: «نگران نباشین. اگه یه نفر تو بابل باشه که تلفناشو کنترل کنه اون یه نفر معمولاً من ام. بگین بینم مشکل تون چیه.»

به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که، پروفیسور عبدل فورسایت شیطان‌صفت دارد مکالمه‌ی ما را شنود می‌کند. شوخی کنترل تلفن را یک خرده زیادی چرب‌اش کرده بودم و این بعداً مرا به دردسر بزرگی می‌انداخت.

دکتر فرانسیس گفت: «بسیار خب، آقای اسمیت اسمیت.»

گفتم: «اسمیت صدام کنین، مثل همه.»

«اسمیت، من دلایلی دارم که فکر کنم یه نفر داره تلاش می‌کنه آخرین اختراع منو بدزده و در جهت مقاصد شیطانی به کار بیره.»

گفتم: «اختراع شما چی هست؟»

دکتر فرانسیس گفت: «من بلورهای جیوه رو اختراع کرده‌ام.»

گفتم: «همین حالا خودمو می‌رسونم.»

می‌ترسیدم آخر این اتفاق بیافتد: یک نفر دست به کار شود و بلورهای جیوه را اختراع کند. رک و راست بگویم، فکر می‌کردم که دنیا هنوز آماده‌ی پذیرش این اختراع نیست. از هرچه بگذریم، سال ۵۹۶ پیش از میلاد بود و دنیا هنوز از خیلی جهات جای پیشرفت داشت.



کبریت کشیدم و اسم مالک را روی فرمان خواندم: «کباب اصل لوئیزیانا»  
لب خندی.<sup>۱</sup>

دوزاری ام افتاد.

یک روزی باید می رفتم سراغ لب خندی و کباب اش را امتحان می کردم. واقعاً  
ارزش اش را داشت بینم وقتی از در وارد می شوم چه طوری نگاه ام می کند.

کبریت را فوت کردم و در تاریکی مدتی منتظر ماندم.

بنا کردم به فکر کردن درباره ی بابل، البته خیلی مواظب بودم تحت تأثیر  
تاریکی هوا قرار نگیرم و بنابراین می توانستم یقه ی رؤیای بابل را بگیرم و از  
ذهن ام بیاندازم اش بیرون. هوای به این تاریکی بازگشت ام به بابل را خیلی  
آسان تر می کرد. به تاریکی که فکر می کردم بلافاصله به فکر سایه های  
روبوتی می افتادم و اصلاً نباید این کار را می کردم.

نمی خواستم بابل مرا دوباره توی مخمصه بیاندازد. خوش شانس بودم که  
گورستان جلوی چشم ام بود، وگرنه ممکن بود تا نیمه راه لس آنجلس<sup>۲</sup> رفته و به  
فصل هفتم اسمیت اسمیت در جدال با سایه های روبوتی رسیده باشم. آن وقت  
دیگر شانس ملاقات با مشتری و گرفتن ده هزار دلار را برای همیشه از دست  
می دادم. همه ی چیزی که سر آخر گیرم می آمدش یک فاحشه تو یخچال ام بود.  
و این چیزی نیست که بشود آن را پایان موفقیت آمیز یک پرونده خواند.

1. Smiley

2. Los Angeles

## در گورستان ادامه خواهیم داد

همان جا منتظر مانده بودم — نمی دانم چه مدت — که ماشینی از پایین جاده آمد. تنها ماشینی بود که به چشم ام خورد. خیلی آهسته می آمد. به نظر می رسید مقصدش گورستان باشد.

فاصله اش با من بیش تر از آن بود که بتوانم ببینم چه جور ماشینی است. به هر حال، نمی توانستم تشخیص بدهم. نمی دانستم آیا همان لیموزین کادیلاک است یا نه. ماشین دویست متری پایین تر از من کنار جاده نگه داشت. چراغ های جلوش خاموش شد و چند نفر از آن پیاده شدند. چراغ قوه داشتند اما من نمی توانستم بفهمم که هستند. ممکن بود گردن و رقیق بلونش باشند و ممکن بود فقط از همین سارقان عادی قبرستان ها باشند.

هیچ جور نمی شد فهمید، مگر این که از ماشین می آمدم پایین و کارآگاه خصوصی یا مأمور مخفی بی پروایی می شدم که مهبای به نتیجه رساندن

بزرگ‌ترین معامله‌ی زندگی‌اش می‌شود، پس همین کار را کردم. از ماشین پیاده شدم.

فقط یک چیز کم داشتم: چراغ قوه.

بعد فکری به ذهن‌ام رسید.

برگشتم توی ماشین و داشبوردها را باز کردم.

عجب گنجی!

یک چراغ قوه!

لطف خدا بود.

همه چیز داشت جفت و جور می‌شد.

قرار بود گردن و بانوی ما، شاشدان بی‌کران را در کنار یادمان قربانیان نظامی جنگ اسپانیا - آمریکا<sup>۱</sup> ببینم. یادمان سیصد متری با درِ گورستان فاصله داشت. چند قدمی قبر پدرم بود.

بارهای بار برای رفتن سر قبر پدرم از کنار آن رد شده بودم. مطمئناً دلام نمی‌خواست او را بکشم. شاید اگر این قضیه فیصله پیدا می‌کرد، آخر کاری وقت می‌کردم چند دقیقه‌ای بروم سر قبرش کمی عزاداری کنم. چرا آن توپ را انداختم تو خیابان؟ کاش هرگز آن توپ را ندیده بودم!

چراغ قوه تو یک دست‌ام بود، روشن‌اش نکرده بودم، اما آماده بود تا هر آن در صورت نیاز نورافشانی کند، و اسلحه‌ی پر هم تو دست دیگرم بود، و آهسته توی گورستان خزیدم و راه‌ام از بین قبرها به سمت یادمان جنگ اسپانیا - آمریکا باز کردم.

در نهایت احتیاط قدم بر می‌داشتم.

---

۱. Spanish-American War : نبردی که در آوریل ۱۸۹۸ بین پادشاهی اسپانیا و ایالات متحد آمریکا در سواحل کوبا و فیلیپین در گرفت و در اوت همان سال با پیروزی آمریکا پایان یافت.

غافل‌گیری عامل بسیار مهمی در این موقعیت بود و می‌خواستم این فرصت مال من باشد. از درخت‌زاری میان‌بر زدم تا به یادمان برسیم. یادمان درست آن طرف درخت‌ها بود. برای رد شدن از بین درخت‌ها باید احتیاط می‌کردم. هوا خیلی تاریک بود و نمی‌خواستم زمین بخورم، سر و صدا راه بیاندازم. وارد درخت‌زار که شدم، هر قدم را طوری سبک‌سنگین می‌کردم که انگار قدم آخر است.

مثل سایه از بین درخت‌ها رد می‌شدم و تا نیمه‌ی راه را رفته بودم که صداهایی به گوش‌ام خورد، از سمت یادمان، حدود پنجاه متر جلوتر. نمی‌توانستم کامل بفهمم چه دارند می‌گویند اما سه نفر بودند: دو مرد و یک زن. فاصله‌ام بیش‌تر از آن بود که بتوانم قیافه‌شان را تشخیص بدهم. درخت‌ها صدایشان را خفه می‌کردند.

با احتیاط کامل، ده قدم دیگر برداشتم و بعد چند لحظه‌ای ایستادم تا حواس‌ام را جمع کنم، بلکه بفهمم که هستند و چه دارند می‌گویند اما هنوز هم خیلی دور بودند.

این احساس اضطراب‌آور را داشتم که سر و ته قضیه دارد به سرعت هم می‌آید. یک جای کار می‌لنگید. دوباره شروع به پیشروی کردم. هر قدم گامی به پهنای ابدیت بود. دل‌ام می‌خواست در بابل بودم و دست‌نعا - دیرت توی دست‌ام بود.



## غافل‌گیری

بالأخره بین درخت‌ها در موضعی قرار گرفتم که توانستم بینم کنار یادمان چه اتفاقی دارد می‌افتد، و صحنه به این ترتیب بود: اولین چیزی که به چشم‌ام خورد گروه‌بان رینک بود که آن‌جا ایستاده بود و چراغ قوه‌ای توی دست‌اش بود.

من ایستاده در میان درخت‌ها، دور از دیدرس، به او خیره شده بودم. او آخرین آدمی بود که انتظار داشتم آن‌جا ببینم. مات‌ام برده بود. لعنتی، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

دومین چیزی که دیدم گردن بود و بانوی آبجو سرکش او که آن‌جا ایستاده و با یک دست‌بند به هم بسته شده بودند. گردن خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. بلوند مایه‌دار هم انگار واقعاً بدجوری آبجو لازم شده بود، و در مورد او این یعنی یک جعبه آبجو.

رینک کنترل صحنه را کاملاً به دست داشت. داشت با آن‌ها حرف می‌زد.

«همه‌ی چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چرا اون دختر و به قتل رسوندین و بعد سعی کردین جسد اونو از پزشکی قانونی بدزدین؟ وقتی کشتین اش می‌تونستین جسدشو با خودتون ببرین. بی‌معناست. سر در نمی‌آرم. بعدش خواستین جسدو بدزدین و این شد که گیر افتادین.»

گردن گفت: «ما هیچ حرفی واسه گفتن نداریم.»

رینک گفت: «کی گفت که من می‌خوام از تو حرفی بشنوم؟ من دارم با این خانومی که این جا است صحبت می‌کنم. اونه که این ماجرا رو راه انداخته، پس تو زیپ دهن تو بکش و گرنه خودم این کارو واسه‌ات می‌کنم.»  
گردن می‌خواست حرفی بزند اما نظرش عوض شد. حضور گروه‌بان رینک برای واداشتن او به این کار بس بود.

«خب، خانم، حقیقتو به من بگین، من می‌تونم از دردسرتون کم کنم. هیچ‌کس واقعاً اهمیتی به یه فاحشه‌ی مقتول نمی‌ده. اگه با من روراست باشین، فوق‌فوق‌اش یه چن سالی واسه‌تون آب می‌خوره.»  
رینک منتظر ماند.

بالآخره بلونده، اول لب‌هاش را تر کرد، بعد به حرف آمد.

گفت: «گوش کن، آجان خپل. اول این که، این دست‌بندا خیلی تنگ ان. دوم این که، من یه آبجو می‌خوام. سوم این که، من پول دار ام و حالا شم هیچ دردسری ندارم. و چارم این که، تو هیچ‌چی رو نمی‌توننی ثابت کنی. همه‌ی چیزی که تو تو دست داری یه مشت شواهد مبتنی بر قرائنه که وکلای من مث آب خوردن نیست و نابودشون می‌کنن. وقتی تو رو سر جات نشوندن و از شرت خلاص شدن، اداره‌ی پلیس به عنوان معلول ذهنی بازنشسته‌ات می‌کنه. یا این جووری می‌شه یا این که مأموریت بعدی که به‌ات محول می‌کنن تمیز کردن اسب‌اتو اصطبل پاسگاه پلیسه. حالا اوضاع یه خرده روشن‌تر شد؟»  
هیچ‌کس تا به حال به گروه‌بان رینک نگفته بود آجان خپل.

او همان طور آنجا ایستاده بود و نمی توانست باور کند.  
رینک آن طوری هارت و پورت کرده بود و بلونده هم این طوری بارش کرده بود.

بلونده گفت: «خوب فکر کن.» بعد با آمیزه‌ی ظریفی از متانت و عصبانیت به میچ دست بند خورده اش نگاه کرد. و به گروه بان زل زد. چشم بر نمی داشت. من همان طور آنجا ایستاده بودم و انگار که در سالن سینما باشم اتفاقاتی را که پیش چشم ام می افتاد تماشا می کردم. جواز ورودش فقط این بود که نیمه شب با یک ماشین دزدی، بعد از این که به پای کاکاسیاهی شلیک کردی و بعد به آپارتمان رفتی و نعش یک فاحشه‌ی مقتول را تو یخچال ات قایم کردی، سری به قبرستان بزنی. همه اش همین.

گروه بان رینک گفت: «به نظر من که داری بلوف می زنی.»

بلوند مایه دار گفت: «بعیده اون قدر که نشون می دی احمق باشی. هیچ

می دونی بیست و پنج سال تا پاله‌ی اسب یعنی چی؟»

گروه بان مجبور شد دوباره خوب فکر کند. رینک کار آگاه خیلی باهوشی بود اما حالا با حریفی به باهوشی خودش رو در رو شده بود. دیگر برگ برنده‌ای برای رؤ کردن نداشت.

حیف که وقتی گروه بان رینک داشت شواهدش را برای آنها بر می شمرد صدش دیگر به گوش ام نمی رسید. این می توانست کمک ام کند به نوعی بفهمم قضیه از چه قرار بوده. اما حالا هیچ برداشت روشنی از چند و چون ماجرا نداشتم. در تاریکی مطلق به سر می بردم.

هنوز از دیدن گروه بان رینک در آنجا در حیرت بودم. از کدام گوری فهمیده بود ما کجا قرار ملاقات داریم؟ عقل ام به جایی قد نمی داد. احتمال می دادم گردن و آن همپالکی مایه دارش را ببینم، اما گروه بان را اصلاً.

گروه بان آهسته سر تکان داد و دست کرد توی جیب و کلید دست بند را

در آورد. رفت سمت گردن و بلونده و دست‌هاشان را باز کرد. اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید.

زنک مایه‌دار مچ‌اش را مالشی داد و بعد با حالتی تقریباً همدلانه به گروهبان نگاه کرد، و گفت: «خب، خسته نباشی.»

گردن بنا کرد به غر و لند کردن.

خوش‌خوشان‌اش شده بود که حالا دست بالا را دارد.

بلونده گفت: «خفه شو، آقای کلیوند.»

گردن دست از غر و لند برداشت، خرسی بود که موش شد.

گروهبان رینک گفت: «خب، شما هم نمی‌تونین به کل برنده باشین. اگه قرار

به باختن باشه، می‌خوام فقط تا یه حدی ببازم.»

زن بزم آرا لب‌خندی به مأمور قانون زد.

گردن هم سعی کرد برای خوش‌آیند صاحب‌اش لب‌خندی بزند. اما

به طرز مذبح‌خانه‌ای ناکام ماند. لب‌خندش مثل سردر سینمایی بود که تبلیغ

یک فیلم ترسناک را می‌کرد.

بلونده لب‌خند زنان گفت: «با یه آبجو چه‌طور ای، گروهبان؟ یه میخونه

پایین جاده هست.» دست‌اش را به سمت گروهبان دراز کرد. رینک چند

لحظه‌ای به دست بلونده نگاه کرد و بعد دوستانه با او دست داد.

گفت: «چرا که نه. بریم یه آبجو بزنیم.»

خب پسر، این هم آن غافل‌گیری.

## خدا حافظ ۱۰۰۰۰ دلار

آن‌ها که رفتند آبدو بزنند، من چند لحظه‌ای همان‌طور آن‌جا ایستادم. آن‌جا آمیدم برای ثروت مند شدن بر باد رفته بود. خدا حافظ ۱۰۰۰۰ دلار. آن‌لشی که تو یخچال داشتم یک پنی هم نمی‌ارزید.

از بین درخت‌ها رد شدم، رفتم سمت یادمان سربازانی که جان‌شان را در جنگ اسپانیا - آمریکا از دست داده بودند. احساس می‌کردم خودم هم یکی از آن‌ها هستم.

آه، خب، من هنوز پانصد دلار تو جیب‌ام داشتم.

با این پول نمی‌توانستم همه‌ی چیزهایی را که رؤیایشان را در سر پرورانده بودم، یک دفتر مناسب، یک منشی خوشگل، و یک ماشین خوب، تهیه کنم و بنابراین باید با همین که می‌شد، کنار می‌آمدم: یک دفتر کوچک، یک منشی معمولی، و یک ماشین مدل پایین می‌شد داشت.

کنار یادمان ایستاده بودم، غرق در فکر. داشتم به همه‌ی این اتفاقات فکر می‌کردم که با دیدن آن چهار تا سیاه که همه هم تیزی به دست بودند یک‌هو جا خوردم.

لب‌خندی که پیشاپیش آن‌ها داشت لنگ‌لنگان می‌آمد، گفت: «سام‌علیک آب‌گوشت.» کراواتی دور پاش، درست بالای جای گلوله، پیچیده بود. این لعنتی‌ها دیگر از کجا پیداشان شد؟

لب‌خندی گفت: «ما فکر کردیم بیایم ماشین مونو ورداریم ببریم و واسه قرض دادنش یه قدر دونی درست و حسابی‌ام از مون بشه.» هنوز هم لب‌خند پت‌وپهنی روی صورت‌اش داشت. لب‌خنده یعنی که کلکی توی کارش بود. «دیگه این که، آب‌گوشت، ما اون پولِ تو جیب تو رو بابت خسارت می‌خوایم، و حواس‌ات باشه دست‌ات سمت اون هفت تیری که منو باش زدی نره و گرنه بدجوری آش‌ولاش‌ات می‌کنیم، آب‌گوشت.»  
آه، گذش بزند. دیگر برام مهم نبود. همه‌چیز خارج از حد تحمل‌ام شده بود. دست‌ام را سمت جیب‌ام بردم.

لب‌خندی لب‌خندزنان گفت: «حالا خوب حواس تو جمع کن. یه جورایی از تو خوش‌ام می‌آد، هرچن پامو با تیر زدی. حالا دیگه منو از خودت ناامید نکن.»

خیلی آهسته دست کردم تو جیب‌ام و پول را در آوردم. بسته اسکناس زیبایی بود: چند تکه رؤیا. پرت‌اش کردم سمت او.  
پول را نگاه کرد.

گفت: «پنج تا صدی.»

گفتم: «جسد اون دختره چی می‌شه؟ هنوز می‌خواه این‌اش؟»

«نع، می‌توننی ورش داری واسه خودت، آب‌گوشت.»

گفتم: «خب، دیگه چی؟» انتظار داشتم آن سیاه‌ها بریزند سرم، آش‌ولاش‌ام

کنند. هرچه بود، من پای رئیس‌شان را با گلوله زده بودم و ماشین‌شان را هم بلند کرده بودم. بعضی آدم‌ها این جور چیزها به‌شان بر می‌خورد.

لب‌خندی گفت: «همین بسه، آب‌گوشت. ازت خوش‌ام می‌آد. ما پول‌تو گرفتیم. حق‌مونو گرفتیم. گوله استخونو نشکسته. از این‌ور رفت و از اون‌ور در اومد. حالا دیگه تنهات می‌ذاریم. گذشته‌ها دیگه گذشته.»

گفتم: «تو آدم باحالی هستی، لب‌خندی. کبابات چه‌طوره؟»

لب‌خندی لب‌خندی زد: «رؤ دس نداره. یه سری بزنی، چن تا دنده به‌ات بدم، مهمون خودم.»

و بعد صحنه را ترک کردند.

## نیمه شب تاریک

کنار یادمان قربانیان جنگ اسپانیا - آمریکا ایستاده بودم، دوباره تنها، و تماشا می‌کردم که چه‌طور دفتر کوچک، منشی معمولی، و ماشین مدل پایین‌ام همه دود شد و به هوارفت.

خدا را شکر که هنوز دفتری اعجاب‌انگیز با حمامی از مرمر، با زیباترین منشی عالم، و یک ارابه‌ی طلایی در بابل داشتم.

این جایزه‌ی افتخاری من بود.

«پسر!»

صدای فریادی بود که از پشت سنگ قبرها می‌آمد. «پسر!» صدا را تشخیص دادم. مادرم بود. با عجله داشت خودش را به من می‌رساند، و تقریباً از نفس افتاده بود.

با کراختی گفتم: «تو این جا چی کار می‌کنی؟»



«تو که می‌دونی امروز روزیه که من می‌آم دیدن پدر و همسری که تو کشتی‌اش. تو که اینو می‌دونی. پس چرا می‌پرسی؟»

گفتم: «نیمه‌شبه، تاریکه.»

گفت: «من اینو می‌دونم. ولی مرده‌هام می‌دونن؟ نه، اونا نمی‌دونن. من فقط یه خرده بیش‌تر از همیشه موندم. ولی تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ تو که دیگه دیدن بابات نمی‌اومدی.»

«قصه‌اش طولانیه.»

«تو هنوزم کارآگاه خصوصی هستی، آدمایی رو که سایه‌های زشت دارن تعقیب می‌کنی؟ کی می‌خوای پولی رو که به من بدهکار ای پس بدی؟ تخم حروم!»

مادرم گاهی وقت‌ها خوش داشت مرا تخم حرام خطاب کند.  
عادت کرده بودم.

«حالا که این‌جایی، برو یه چیزی به اون مردی که کشتی‌اش بگو. ازش طلب بخشش کن.» همین‌طور می‌گفت و مرا با عجله به سمت قبر پدر می‌برد. آن‌جا جلوی قبرش ایستادم، آرزو می‌کردم ای کاش چهار ساله که بودم و بعد از ظهر یک‌شنبه‌ی سال ۱۹۱۸ داشتم با پدرم بازی می‌کردم، آن توپ قرمز پلاستیکی را تو خیابان نیانداخته بودم و او به دنبال‌اش ندویده بود، جلوی آن ماشین سبز در نمی‌آمد و به جلو پنجره‌اش دوخته نمی‌شد.

گفتم: «متأسف‌ام، بابا.»

مادرم گفت: «باید باشی. چه پسر شری. بابات تا حالا حتماً اسکلت شده.»

## بخت‌یاری

با مادرم از گورستان گذشتیم و به سمت دیگر رفتیم که ماشین‌اش را پارک کرده بود. حین راه رفتن هیچ حرفی نزدیم. خوب بود.

فرصتی بود تا به بابل فکر کنم. سریال‌ام، اسمیت اسمیت در جدال با سایه‌های روبوتی، را از همان‌جا که رها کرده بودم پی گرفتم. بعد از این که مکالمه‌ام با دکتر فرانسیس نازنین تمام شد، بوسه‌ی آتشی‌نی از دهن منشی‌ام گرفتم. بعد که نفس بند آمده‌اش بالا آمد، گفت: «برای چی بود؟»

گفتم: «برای این که بخت یارم باشه.»

گفت: «پس اون پای خرگوش نازنین قدیمی چی می‌شه؟»  
نگاه طولانی و حریصانه‌ای به دهن شیرین و آب‌دارش انداختم.  
گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

گفت: «شوخی ندارم. آگه این جای اون پای خرگوش بختو گرفته، پس باز می خوام.»

گفتم: «می بخشی عزیزم. من سرم خیلی شلوغه. یه نفر بلورهای جیوه رو اختراع کرده.»

گفت: «اوه، نه.» حالا ترس و دلهره را در چهره اش می دیدم.

شمشیرم را تو غلاف سرشانه ای زیر ردام کردم.

داشتم با سر تو یک قبر تازه کنده ای بی حفاظ می رفتم که مادرم گفت:

«مواظب باش، پسر!»

صداش مرا از بابل به خود آورد، طوری که انگار دندان ات را بدون هیچ داروی بی حسی بکشند.

راه ام را کج کردم که توی قبر نیافتم.

مادرم گفت: «مراقب باش. وگرنه باید برای دیدار هر دو تون به این جا بیام.

این جووری جمعه ها خیلی گرفتار می شم.»

«باشه مامان، حواس مو جمع می کنم.»

جز این چاره ای نداشتم، می دیدم که درست سر جای اول ام هستم، فقط با این تفاوت که امروز صبح که از خواب پا شدم یک جسد تو یخچال ام نبود.

پایان

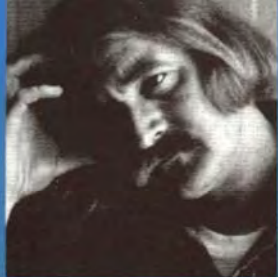
# **Dreaming of Babylon**

**Richard Brautigan**

**Translated by  
Payam Yazdanjoo**



**Nashreh Cheshmeh  
Publication House**



www.cheshmeh.ir



ترجمه  
داستان غیرفارسی - ۶۴  
جهان نو

ISBN: 978-964-362-387-6



didgraphics

«به گمانم من  
از جمله به این دلیل  
هرگز کارآگاه خصوصی قابل نشدم  
که بیش از حد  
در رویای بابل بودم.»

در رؤیای بابل از موفق‌ترین و ماندگارترین آثار ریچارد براتیگان، نویسنده‌ی نوآور آمریکایی، است. رمانی در نهایت جذابیت، که حاصل تجربیات اعجاب‌انگیز نویسنده در عرصه‌ی خلاقیت ادبی است. این اثری هم‌تا و حتی فراتر از صید قزل‌آلا در آمریکا است که سنت‌شکنی ادبی را در آمیزه‌ای از ژانرهای سنتی (داستان کارآگاهی و رمان علمی - تخیلی) به نمایش می‌گذارد: براتیگان در بهترین براتیگان‌بازی‌اش.